

teck-dl.blog.ir

UTL AT DOWNSVIEW



D RANGE BAY SHLF POS ITEM C
39 13 07 01 10 025 7

teck-dl.blog.ir

DS
272
H5
1866

Hidayat, Riza Quli Khan
Ajmal al-tavarikh

PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

teck-dl.blog.ir

~~Moh. 7. 86. 1~~

~~Mod. d. 586. 3~~

Ridā Qulī Khān

Ajmal al-Tasāwif



DS
272
H5
1866

هو
احکام
التوابع

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فهرست سلطنت

پادشاهان ایران

پادشاهان ممالک ایران بر وفق عقیده

پارسیان از زمان نزد جرد شهریار و پنج کرده

بوده اند اول شادکوه صدابادی

مخسین

نخستین پمپرو پادشاه ملک عجم
 زمان مملکت او و اولادش را حنا
 دبستان کیمسروین آذرکپوان
 پارسه صدزاد سال کپوانی شمرده
 وی طبقات خلایق را گروه گروه کرده
 و آنها را بزراعت و حراثت و کسب و تجارت
 و علم و طاعت و پهلوانی و کشورداری
 برکاشنه بر او کثایه بلغت اسمانی
 نازل شده انزاد سائپر کونند و نسخت ترجمه

آن در نزد ما هست و آن پانزده صحیفه است و هر یک
 منسوب به پیغمبری و بعد از او سیزده تن پیغمبر فرزانه
 بدید آمدند همه آباد نام و همگی کیش مه آباد را فوی
 کردند و پیروی او نمودند بعد از این چهارده نفر ^{خشور}
 یعنی پیغمبر سپان آنان شش بر پشت پیشوا و نوادش
 مردم شدند و آخرین آن گروه آباد ازاد نام از میان مردم
 بکناری شده بطاعت بردان پرداخت و پارسیان گویند
 مکه خانمه آباد بود و آنرا مه که مینامیدند یعنی جامه
 پیکر ماه چرا که پارسیان صورت کواکب بنا مجسم کرده در
 عبادتخانه های خود پرستش مینمودند طایفه
دومرجیان گویند زمان دولت جیاس از

مه آباد بان يك اسپا سال کوانے امنداد يافته واول
 پیغمبر و پادشا اینکروه جیان جی افرام آباد آزاد بوده
 که در کوه یزدان پرستی می نموده باستدغای خلق در
 میان آنان آمده بتربیت آنها پرداخته او نیز پی سپر کش
 مه آباد بوده آخرین این گروه جیان جی اولاد بود **بغضاً**
سیم پس از جیان شائیان بوده اند که پادشا
 تن در دادند اول آنان شای کلپوبن جی آباد است او
 نیز پیغمبر فرزانه و یزدان شناس بوده مدت دولت
 شائیان زایک شمار سال شمرده اند و اسپین این
 فرقه
 شای مهبول بود که از سلطنت کران گرفت و کعبه شد
 و بفرشتگان پوست بعد او یاسان شاشد **بغضاً**

چهار یاسانیان اند کونید یاسان

بعد از شای محبوب یادش شد وی نیز پیر و مومنان

میگرد یعنی کواکب و فروغ مندانرا مظهر انوار نردان

میدانست و اصل کیش این گروه بر پیر و ی کتابت

مرا با دست مدّت بادشاهی ایشان سلام کابوده

باز پس آنان یاسان اجام است طایفه کبر

کل شایان اند اول آن گروه را آدم خوانند

زنان طهوش مطابق طه و آدم خاکه پدرم که عربان

ابوالبشر خوانند و یار سیاکل شاف را پسر یاسان اجام دانند

گویند کومر یعنی بزرگ زمین اوست و چون در یار

زاوسین بیکدیگر تبدیل پذیرند کومر را کومر

خوانند عریان سید را ثناء مثلثه کردند آدم خاکی و
 کل شاه از القاب اوست اما بر وفق اغلب تواریخ اسلا^{مه}
 از اولاد و احفانوح بوده و از اولاد او سید سیامک
 هوشنگ تهمورس جمشید افریدین منوچهر
 بکخسرو زردشت یعنی دشمن زرادرساسان اول
 از ساسان پنجم حکیم و فرزانه و خوشور پیکان بودند
 و این سلسله پیمین نازغان برد کرد بن شهریار شش
 هزار و بیست و چهار سال و پنج ماه و پنج روز و این پادشاهان
 کردند از آن پس قانزبان یعنی اعراب
 ملک پارسیان غالب شدند و اولاد
 ملوک پارسی مستاصل آمدند و ذکر حالات اینکرو

در تواریخ اسلامیّه بر بعضی مکشوف و بر بعضی مبهم
 و در سنه بیست و یک هجری بدر کرد
 کشن شد و اعراب بر ملوک عجم مستول
 شدند و دولت از ایشان بستند و پس از حضرت
 رسول صلی الله علیه و آله که خلافت خلفای او
 از سی سال فزون نبود از خلفا خلافت بر بنی امیه
 افتاد و ایشان هزار ماه یعنی هشتاد و چند سال
 خلافت کردند و از آن پس ابن کار بر بنی عباس پیوست
 و ایشان پانصد و نه سال استقلال خلافت
 کردند و در مدت خلافت ایشان چندین طبقه از
 ایران بر خواسته الا خلفای فاطمی مصر و مغرب و

ال بوبه وال سلجون سا بر سلاطین ایران در بیشتر
 اوقات همگی بمشاعت ایشان پادشاهی کردند و هر یک
 از ایشان معددی بودند بمدت معین ملک داشتند
 تا هلاکو خان مغول بر مستعصم عباسی غالب واقع
 گردید و دولت بنی عباس از ایران منقرض و مکنون
 و در مغرب بروز و ظهور کرد بعد از آن سلطنت ایران
 غالباً در سلسله مغول و دیگر اترک بماند چنانکه
 در تواریخ این بنده و دیگران مضبوطست چون از
 حضرت افدس شاهنشاه زاده بزرگ نسب رفیع حسب
 خاقان نژاد سلطان نهاد مؤید منصور و لی محمد
 دولت قوی شوکت این سلاطین

مظفر الدین میرزا که مؤید باری

سهولت ضبط و حفظ را ترقیم موجزی از طبقات

سلاطین سابقه ایران الی الان اشارت رفته

بود و تفصیل آن علی مکرر است از تفصیل چشم

پوشیدم و اما اجمالاً عدد طبقات سلاطین و ذکر

اسامی ملوک و تعیین زمان سلطنت هر طایفه

مذکور میشود چنانکه دیده و فهمیده خواهد شد

و این جزیره را بملاحظه حسن اجمال مستم با جمل التوا^{ریح}

کردن مناسب نمود و التوفیق من الله و منه البد

والیه يعود کفنائی و بنیاد ذکر است

ملوک و کتیب محمد ایزد ان

پیشدادیان
ده تن بودند
مدتشان در
هزار و دویست
چهل و چهار
سال

پیشدادیان کیانیان اشکانیان
و ساسانیان ^{کیومرث ۲۱} کیومرث ابن لاود بن
ارم بن سام بن نوح سه سال گفته اند کیومرث
یعنی بزرگ زمین بعضی او را پسر سام و برخی
پسر زاده سام دانند مدت هزار سال عمر
یافته سه سال پادشاهی کرده در حال
نبیره نوح بوده گویند شهر دماوند و استخر
و بلخ او ساخته صاحب مرات الکاینات از
نصیحة الملوك غزالی نقل کرده که امور دین
و شرع و نشر آن با شیت بوده و سیاست لشکر
و تسخیر کشور با کیومرث بوده او مؤسس ساسان

شهر پارسی و آبادی نیاشده هوشنگ بن
 سیامک بدست اهرمن کشته شد هوشنگ
 چهل سال پادشاهی کرده پانصد سال عمر
 داشته وی از حکمای بزرگست جاودان
 خرد از کتب اوست ^{معرّیست} طهورث بن هوشنگ
 سه سال عمرش هشت صد سال بعضی او را
 تهورس بن انوجهان بن هوشنگ دانسته
 اند جمشید بن طهورث هفتصد سال هر که
^{تمام مرز باد} ^{پانصد بد}
 لغت پارسی از نازی شناسد داند که لفظ
 طهورث نام پارسی نیست بلکه معرّیست زیرا
 که طاو ثاد ر پارسی نیامده پس چنانکه کهورز

یعنی بزرگ زمین تمام مرز یعنی شجاع عالم زبیرا
 که تمام بمعنی دلیر و شجاع است چنانکه تهمت
 فلك تمام و معنی ترکیبی آن بی همتا پی است
 تمام مرز مانند کپور مرز یعنی شجاع زمین والا
 طهمورث هیچ معنی ندارد ختاک بن علوان
 هزار سال ختاک بن برادر شداد بن عباد است
 که بحکم شداد بتصرف ایران آمده بکفره کوفه
 خواهرزاده جمشید بوده و پدرش علوان را
 اهل عجم مرداس خوانند اصل این طایفه
 از ملوک حمیر من و از اولاد ارم بن سام بن
 نوح بوده اند فریدون بن ابشین نایند

سال پریدون مربوط تر از فریدون است
 چنانکه پرمود به از فرمود وی نیبره جمشید
 جم بوده و به از ندران کرمینه از ضحاک
 منواری مانده در طفولیت بشیر کاو در ^{بیتها} کاو
 تربیت یافته تا بسع کاوه سپاهان بر ضحاک
 خروج نمود و او را بکشت و بسطنت نشست
 و کرشاسب که از اولاد جمشید و از اجداد رستم
 بود جهان پهلوانی داد و وی ترکستان را
 بنصف در آورد قصه سلم و تور و ابرج و قتل
 ابرج معروفست و منوچهر کین ابرج از سلم و تور
 بخواست و سلطنتی با استقلال یافت پس در

گذشت ^{بهشت روی} منوچهر بن ابرج صد و بیست سال
 در عهد پادشاهی منوچهر افراسیاب بن
 پشنگ بن شانپاسب بن ترک بن زو بن شران ^{ورشب}
 بن تور بن فریدون بمخالفت منوچهر برخواست
 و لشکر کشید و خراسان و ری را بگرفت و
 منوچهر بنمازندان رفته بقلعه مور روی
 نمود در قوشه ده و قرین کنس محلی متصل بدینا
 بنیاد نموده آب دریا را بدان خندق در افکند
 و دو سال آسوده در آنجا بماند و بلده رو باهرا
 آباد کرد آخر بمصالحه گذشته افراسیاب
 از محاصره در گذشت و مراجعت بترکستان کرد

نوزدهمین منوچهر بن ابرج هفت سال نوزدهم
فرزند زاده

افراسیاب گرفتار و کشته شد و افراسیاب

ایران حکمران شد و مدت تسلط او را هفت

سال الی دوازده سال گفته اند پس از این مدت

بزرگستان باز گردید زاب بن طهماسب ^{مقرب} ابن

منوچهر پنجم سال کرشاسب برادر زاده زاب

شش سال بوزارت زاب حکمرانی داشت که قبلاً

بن زاب صد سال کیغباد باغین از اولاد ^{زین} نو

منوچهر بوده است کیکاوس بن فیافو بن کیغباد

صد و پنجاه سال کیخسرو بن سیاوش شصت

سال افراسیاب را بخون پدر بکشت هر اسب

کیانیان
با اسکندر
بعی کرک
پونانے دے تے
مدت ملك
شان هفت
صد و سی
دو سال بوده

اروند صد و بیست سال هراسی در اصل هزار
 بوده است کشتا سب بن هراسی صد و بیست سال
 دین زردشت زاد را پیران رواج داد بهمن بن
 اسفندیار صد و دوازده سال فرامرز را
 بخون پدرش اسفندیار بردارزد همادختر
 بهمن بن اسفندیار سی و دو سال دارا بن
 بهمن دوازده سال دارا بن دارا بن بهمن
 چهارده سال درغلبه اسکندر بروی
 بدست سرهنگان خود کشته شد اسکندر
 بن فیلقوس روی چهارده سال مدت عمرش
 سه و دو سال بوده است ابطنس روی

چهار سال از اکابر نایبان اسکندر بوده
 بعد از اسکندر بر ایران لشکر کشیده با اشک
 بخار به کرده کشته شد و اشک شهر ناپاک
 ملک ایران یافت اشک بن اشک پانزده
 سال بعد از قتل ابیحنس بر ملوک طوائف
 تقدم داشت و درفش معروف بعلم کاویان
 در نزد او بوده اما ملوک طوائف بوی خراج
 نمیدادند اشک بن اشکان بن ذرا هفت
 سال شاپور بن اشک شش سال بایست
 سال پادشاهی عاقل و عادل و سپه وران
 که عاشق و معشوق بوده اند معاصر شاپورند

اشکانیان
 از اولاد ذرا اب
 اکبر یا بطحس
 بیست نفر بوده
 اند گویند چها
 صد شخصت
 شش سال
 پادشاهی کرده
 اند حال ملوک
 طوائف در
 تواریخ ایران
 منظم نمیشدند

بعد از شصت سال حکمرانی ملک به پسرش
 بهرام باز گذاشت شهر مدین را و آغاز کرده
 بهرام بن شاپور بازده سال بقول پنجاه سال
 بهرام بن شاپور قوی دست شد قریب باراض
 بوزنطنیه که اکنون قسطنطنیه نام دارد شهر
 که اساس آن از اجار منقوره بود بنیاد نهاده
 و آتشکده بزرگ در آن حوالی بساخت مدت
 ملکش اچهل و هشت سال ضبط کرده اند
 تختگاهش بری بوده بلاش بن بهرام شانه
 سال نایشام و ایثالیانک کرده مظفر شد
 هرگز بن بلاش نوزده سال با بنی فادسیه

و مخر و انست نرسی بن بلاش چهل سال
 در پادشاهی ایران مستقل بود فیروز بن
 هر مزد و از ده سال پادشاه بیداد کرد
 او را بکشند هفده سال ملک داشته
 بلاش بن فیروز بیچ سال کوسید و از ده سال
 پادشاهی کرده بلده لارا از آثار اوست خست
 بلاش چهل سال مردی هرزه کار بد روزگار
 بوده در ری با سهال بمرد بلاشان بن بلا
 بیست و دو سال آخر ستون خیمه بر سرش
 آمده بمرد و مدت پادشاهی او را بیست و چهار
 سال دانسته اند اردوان بن اشع بیست و

اشغانیا
 از نسل فیروز بن
 کاوس بوده اند

سه سال خسرو بن اشغان نوزده سال بلا^{سپ}
 بن اشغان دوازده سال کوردز بن بلاش
 سی سال نرسی بن کوردز نه سال یابیس
 سال کوردز بن نرسی ^{بیشتر بدل} پانزده سال یاده
 سال اردوان بن نرسی سه و یک سال
 اردشیر مشهور بیا بکان ابن ساسان اصغر
 چهل و یک سال یابیس و پنج سال شاپور
 اردشیر سی و یک سال هرگز بن شاپورد
 سال بهرام بن هرگز بن شاپور سه سال
 بهرام بن بهرام هشت سال یا چهار سال
 بهرام بن بهرام بن بهرام نه سال و چهار ما

ساسانیان
 سه و دو روز بود
 اند و مدتی هم
 صد و هشتاد
 پنج سال سلطنت
 کرده اند

زین بن

نرسی بن بهرام ثانی نه سال یا هفت سال هرگز بن
 نرسی نه سال یا هفت سال شاه پورد و الا کشتا
 بن هرز هفتاد سال یا نود و دو سال اردشیر
 بن بهرام بن هرز دوازده سال یا چهل سال
 شاپور بن اردشیر بن شاپور پنج سال یا پنجا
 سال یا بیست و یک سال بهرام بن شاپور یازده
 سال یا سه سال یزدجرد بن بهرام بن شاپور
 هجده سال یا بیست و دو سال بهرام کور بن
 یزدگرد شصت و سه سال یا بیست و سه سال
 یزدجرد بن بهرام کور هفتاد یک سال یا نوزده
 سال هرگز بن یزدگرد یک سال یا بیست و یک سال

فیروز بن یزدگرد بیست و شش سال بلاش
 بن فیروز پنج سال قباد بن فیروز چهل و سه
 سال انوشروان عادل بن قباد چهل و هشت
 سال هرمز بن نوشیروان دوازده سال
 خسرو پرویز بن هرمز سی و هفت سال و
 بعولجی سی و هشت سال سال سی و دویم ^{در} ^{مکه} ^{بود}
 پرویز هجرت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله
 از مکه بمدینه بود شیرویز بن پرویز شش
 ماه نایهفت ماه اردشیر بن شیرویز یکسال
 نیم شهر آزاد هشت ماه نایچهل روز بوران
 دخت بنت پرویز یکسال و چهار ماه فیروز

جشنده از بنی اعمام پرویز رو بچند از حج
 دخت دخت پرویز چهار ماه کسری بن اردشیر
 روزی چند خورزاد بن پرویز یک هفته فرزند
 مهران بکروز فرخ زاد بن زاد بن زاد یک ماه
 شهریار بن خسرو پرویز شش ماه نزد کرد بن
 شهریار بن پرویز بیست سال مدت شازده
 از نطاول عساکر اسلام منزلزل بود نادر
 سے ویک هجری بمرو کشته شد و بعد از
 حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
 خلفاء سی سال سلطنت کردند
 حضرت محمد صلی الله علیه و آله بن عبد الله

بن مطلب بن هاشم مدّت عمر آنحضرت شد
 سه سال بوده در چهل سالگی نبوت یافت
 و بیست و سه سال در نبوت بر سینه مدّت
 سیزده سال بمکه بوده و ده سال بمکه
 و در سال یازدهم روز دوشنبه یازدهم
 ربیع الاوّلی رحلت فرموده قلیلی عمران
 حضرت زایش و پنج سال گفته اند غزوات
 آنحضرت بیست و نه بوده و نسوان نر بیست
 دختر چهارتن کتاب دیدن حضرت هفت
 نفر اسامی پیغمبر محمد احمد غائب حاقب حاشر
 بنی المله بنی التوبه شما بل مبارک در

تواریخ ضبط است ولادت رسول روز دوشنبه
 و در وقت ^{وضع} حجر الاسود که روز دوشنبه بود
 شانزده سال داشت هجرت از مکه بمدینه
 روز دوشنبه بود و روز دوشنبه بمکه
 رسید و روز دوشنبه از دنیا بجایم عقبه
 رحلت فرمود ابابکر بن ابی قحافه عثمان بن
 عامر بن عمر آغاز خلافت عبدالله ابوبکر در
 سال یازدهم و در سپرده هم هجری در گذشت
 عمرش شصت و سه سال مدت خلافتش
 دو سال و سه ماه و یک هفته بوده است بعضی
 پنجاه و پنج سال گفته اند عمر بن خطاب بن

نِفیل بن عبد الغزّی ده سال و شش ماه مدّت
 عمرش شصت و سه سال عثمان بن عفّان
 بن العاص بن امّیه دو ازده سال مدّت
 خلافتش یازده سال و یازده ماه و هجده روز
 سال عمرش هشتاد و دو سال علی بن ابیطالب
 بن عبد المطلب بن هاشم چهار سال و شش
 ماه مولدش در روز جمعه سینزدهم رجب در
 درون حرم قبل از بعثت بدو سال و قبل از
 هجرت بیست و هشت سال آغاز خلافتش روز
 جمعه بیست و پنجم ذی حجه سه و پنجم هجری در
 شب جمعه نوزدهم ^{رمضان} صریح خوردند و شهادت

بیست و یکم رمضان اربعین هجری امام حسن
 مجتبیٰ ابن امیر المؤمنین علیه ششماه مدّت
 خلافتش تا ششماه و پنج روز مدّت امامتش بعد
 از پدر هشت سال و چهار ماه شهادت شد در
 بیست و هشتم سفر سنه چهل و نه مرقدش
 در بقیع فرود ذکر سلطنت پنی امیر
 و پنی حران از بن طایفه چهارده
 تن پادشاهی کردند و تربیت نو
 سال مدّت ملک ایشان بود
 معاویه ابن ابی سفیان بیست سال در سال
 شصتم از هجرت درگذشت و پسرش بزید بو^{صبت}

او بخلافت رسید پزید بن معاویه سه سال
 ایام خلافت پزید پلید را دو سال و ششماه^{نیز}
 ضبط کرده اند در سال اول امام حسین را
 شهید کرد در سال دوم مدینه را قتل و
 غارت نمود در سال سیم مکه را خراب کرد
 معاویه بن پزید چهل روزی مردی بنیاد
 بود ترک خلافت گفت بکنی خزید تا وفات و
 ایله کنیه داشت مروان بخلافت رسید
 واو گفته اَلْمَلِكُ بَعْدَ اِيَّيْ لَيْلٍ مِّنْ غَلْبًا وَاو
 طرید رسول صلی الله علیه و آله بود مروان
 بعد از خلافت مادر خالد بن پزید را بنکاح
 یعنی زانده

آورد و آن زن شبی مرغان را بکشت و عبدالمملک
 ملک یافت و اما مانند پدرش ام و مصر داشت
 و کار او رونق گرفت مرغان بن الحکم نه ماه بود
 عبدالمملک بن مرغان بیست و یکسال و بیگاه
 عبدالمملک ابن مرغان فاضل و عاقل و فنیه
 و فصیح و شاعر بوده اما خطا کار و ظالم پرور
 و از فتنایج اعمال او تسلط حجاج بن یوسف است
 بر مسلمانان دیگر غزوه کعبه است با عبد^{الله}
 زبیر که حجاج ملعون نسبت بخانه حسارت و
 خلافت ادب تمام کرد و عبد^{الله} و برادرش
 بکشت و این حادثه در سال هفتاد و سه هجری

واقع افتاد و عبد الملك سه سال از آن پس در
 گذشت و لید بن عبد الملك نه سال و در
 ماه اندلس و کاشغر و هند را بکشاد سلیمان
 بن عبد الملك دو سال و پنج ماه یا هشت ماه
 در سال نود و نود و گذشتۀ عمر بن عبد العزیز
 مدت او دو سال و پنج ماه فوتش در صد و یک
 پزید بن عبد الملك چهار سال بغایت آلوده
 بود و خلیع العذار در فضایح در سال خمس
 مائۀ بمرد هشام بن عبد الملك نوزده سال
 و هشت ماه در عهد او زید بن علی آخر و ج کرد
 و شهید شد و جثه او را سالها مصلوب داشتند

ولید بن یزید یکسال و دو ماه دو سنه است و
 ثلاثین ماهه بحجیم مقیم شد و لشکر او را بکشند
 یزید بن ولید هشت ماه ابراهیم بن ولید سه
 ماه مروان بر او مستولی شد مروان الحارثی
 سال بردست ابو مسلم مروزی داعی ال^{سن} عتبات
 کشته شد ذکر سلطنت بنی عباس
 عددی این سلسله سی و هفت نفر
 بوده اند مدت ملک ایشان پانصد
 بیست و سه سال است بدانکه ظهور
 دولت ال عباس در سال یکصد و سه و دو
 هجری بوده که لشکر سقاح بر مروان حمار که

یکصد و بیست هزار سوار داشت غلبه کردند و
 مروان بمصر گریخت در بصره که دهیست از سید
 مصر بدست لشکر عبداللہ بن علی عم عبداللہ
 سفاح کشته شد سر او را بکوفه بردند سفاح
 جلوس و بنی امیہ را قتل کرد و ابوسلمه
 خلّال را که چهار ماه وزارت او کرده بود بکش
 بدانکه دولتها برد و کونه است اصل و فرعی
 مراد از دولت فرعی دولتیست که بر اصل طاری
 شود اصل سه دولت بوده است اول دولت
 خلفای حسنہ ابوبکر عمر عثمان علی حسن علی
 دوم بنی امیہ از ابتدای مصالحه حسن علی

تابعیت با سقّاح که در صد و سی و یک بوده

سیم دولت بنی عباس از بیعت با عبد الله

۶۵۶

سقّاح ثاقب عبد الله مسنعم در سنه

اول ابوالعباس عبد الله سقّاح بن محمد

الکاملی بن علی بن عبد الله بن عباس جهاسا

نه ماه مدّت عمرش را بیست و هشت سال و

اند در صد و سی و شش گذشت ابو جعفر

منصور و این فی بدست و دو سال شهر بغداد

بنانهاد در صد و چهل و پنج هجری و در

دو سال تمام شد مهدی عباسی پانزده

سال و یک ماه چون منصور در مکه بمرد

در ثمان و خمسين مائه با مهد بيعت کردند
 در سال نفع و ستين مائه نوزدهم مرد پسرش
 هادي خليفه شد هادي عباسي يك سال
 سه ماه هادي عمرش بيست و پنج سال در ^{سبعين} سال
 مائه درگذشت هر ون الرش شد بيست و سه ^و سال
 دو ماه فونش در صد و نود و سه بطوس بود
 زمان عمرش چهل و هفت سال محمد الا ^{مين}
 چهار سال و هفت ماه فونش در صد و نود
 و هشت بوده زمان عمرش بيست و هشت سال
 مأمون الرشيد بيست و هفت سال و هفت
 ماه وفاتش در سنه دو و يست و نوزده زمان

عمرش چهل و هشت سال المعتمم بالله
 هشت سال و هشت ماه و هشت روز و هشت
 در دو بیست و بیست و هشت عمرش چهل و هشت
 سال بابک حزم دین در عهد معتمم خروج
 کرده هزار هزار کس در معارک کشته بود آخر
 بدست آمده در بغداد بقتل رسید معتمم را
 خلیفه مثنیٰ خوانده اند که هشت هزار غلام و
 هشت هزار کنیز داشت و هشت شهر بنیاد
 کرد و هشت هزار اسب ابلق با سواران او بوی
 و هشت هزار مثنیٰ اطلاق و هشت هزار نفر
 درم نفره از او باز ماند الواثق بالله پنج سال و

نه ماه بوده فوتش در دویست و سی و عمرش
 چهل و شش سال المَوَكَّلَ عَلَى اللَّهِ چهارده
 سال و نه ماه سال قتلش در دویست و چهل
 هشت بوده المَسْتَنْصِرَ بِاللَّهِ شش ماه مدت
 عمرش بیست و پنج سال المَسْتَعِينِ بِاللَّهِ
 سه سال و نه ماه قتلش در دویست و پنجاه
 دو المَعْتَصِدَ بِاللَّهِ چهار سال و هفت ماه
 وفات و قتل او در دویست و پنجاه و پنج در
 محبس بکر سبکی بوده المَهْتَدِيَ بِاللَّهِ یک سال و
 پنج ماه کمتر بنویسند اند قتلش در دویست و
 پنجاه و شش المَعْتَمِدَ عَلَى اللَّهِ بیست و سه سال

فوتش در دو سبت و شصت و هشتاد و بعضی ^{بست} و
 و هشتاد نوشته اند بعضی گفته اند خلافت
 معتمد پنج سال بوده و بعد از او برادرش ابو
 احمد و موفق بالله لقب نهاده او حریض بود
 بغداد رسیده فوت شد مردم با پسرش المعتمد
 بالله بیعت نمودند المعتمد بالله نه سال و
 ماه و نوزده روز و فاش در سنه دو سبت و نود و هجری
 بوده المکفی بالله شش سال و هفت ماه
 و فاش در دو سبت و نود و شش بوده المعتمد
 بالله بیست و پنج سال قتل او در سیصد و
 و یک بدست سپاه امویس خادم در خارج ^د بغداد

روی داد الفاهر بالله یکسال و ششماه سپا
 ثرکان از او برنجیدند و او را میل کشیدند در
 مساجد کدائی میگردنادر گذشت فاعبروا
 یا اولی الأَبصار و این واقعه در سیصد و
 دو واقعه شده الرَّاضِیَ بِاللَّهِ شَشْ سَال و دو
 یا هفت سال دو ماه و فاتش در سیصد و
 ونه بوده الْمُنْفِیَ بِاللَّهِ چها سال و دو ماه و فاش
 در سیصد و سی سه بوده است الْمَسْتَكْفِیَ
 بِاللَّهِ یکسال و چهار ماه در سیصد و سی و پنج
 بدست مغزالدوله دیلمی در بغداد هلاک
 شد الْمُطِیْعَ لِلَّهِ بیست سال و ششماه و فاش

در سیصد و شصت و شش بود الخایع لله
 هفده سال و دو ماه در سیصد و هفتاد و
 شش در بغداد بدست بهاء الدوله دلیم
 معزول و مجوس شد الفادربالله چهل و یک
 سال و چهار ماه بدست بهاء الدوله خلیفه
 شد و فاش در چارصد و بیست و هفت عش
 هفتاد و دو سال القائم لأمر الله چهل و
 چهار سال و هشت ماه المفتدی باجرالله
 نوزده سال از زمان متوکل تا عهد او هیچ خلیفه
 با استقلال او نبوده الا معضد و معتمد
 و فاش در چهارصد و هشتاد و دو د نجد

بوده است گویند مقلدای بالله دخر ملک
 شاه سلجوق را خواسته و او بانظام الملك وزیر
 و تجلی تمام که در تواریخ مسطور است روانه
 بغداد نموده علی ای حال در چهار صد و
 و یک مقلدی وفات یافتند ^{نود} المستظهر بالله
 بیست و پنج سال وفاتش در پانصد و شصت
 هجری ^ه المسترشد بالله هفده سال و دو
 در پانصد و سی و چهار کشته شد ^{شد} الراشد
 بالله مدت خلافتش یکسال بعد از مسترشد
 در پانصد و سی و چهار ^{شد} راشد بالله بر مسند
 خلافت برآمد سلطان مسعود در آن ایام ^د بغداد

امده خليفه بموصل كرايخنه مسعود را شد را
 خلع و با مقتضى بيعت نمود را شد بعد از يك
 سال كه در عراق و اذربايجان سرگردان
 گشت در ظاهر اصفهان بزخم فداييان كشته
 شد المقتضى الاخر الله بيست و چهار سال و نه
 ماه بعد از مسعود قوت گرفت و سلجوقيان را
 ببغداد راه نداد و فاتش در پاى ضد و پنجاه
 نه بوده المستنجد بالله يازده سال و يكماه
 سال پاى ضد و هفتاد در گذشت المنيغ
 بنور الله نه سال و هشت ماه و فاتش در پاى
 هشتاد در بغداد بود التاصر لدين الله

چهل و شش سال و نازده ماه خلیفه بزرگوار
 دانشمند بوده در ششصد و بیست و هفت
 رحلت نموده است الظاهر باجر الله نه ماه و
 و بکر و خلیفه شد کریم و رحیم و معطی و ^{سخن}
 و عادل بوده در شش صد و بیست و هشت
 وفات یافتنه المستنصر بالله هفده سال
 پادشاهان نوزده سال تا آن خلفا بوده در شش
 صد و چهل و چهار در گذشته المستعصم
 بالله ابو بکر نازده سال و هفت ماه خلیفه
 سنی هفتم است که دولت پنی عباس با ^{صن} و منصر
 شده است از آغاز خلافت عبدالله ابو بکر

خلیفه که در ماه ربیع الاول سال یازدهم
 هجری بوده است تا آخر صفر سنه سنه و
 خمیس و ستمائنه که تاریخ قتل ابوبکر عبد
 مستعصم است مدت شش صد و چهل و پنج
 سال امتداد یافته و بنی عباس بغداد بدست
 هلاکو خان ایلخانان انقراض یافته گویند
 در آن سال هفتاد و هشتاد و نه هزار
 هزار و هشت صد هزار رسیده بود و الله
 اعلم بالصواب الظاهر که ایشان را
 ظاهر بخوانید پنج تن بوده اند
 و مدت ملک ایشان پنج ماه و پنج سال و

ششماه است طاهر بن حسین بن مصعب
 خراعی بعد از قتل محمد امین بحکومت خراسان
 رفت و پس از یکسال و چند نماند و حکومت
 با پسرش قرار گرفت طاهر ذوالیمینین خراسان
 چهار سال آخر مسموم و مرحوم شد و حکومت
 او بطلحه رسید طلحه بن طاهر بن حسین بن
 مصعب شش سال بعد از پدر در سال
 دویست و نه خاکم شد در عهد مأمون در
 سنه دویست و بیست و سه وفات یافت
 عبدالله بن طاهر ذوالیمینین هفده سال
 بعد از طلحه عبدالله که از جانب خلیفه

مامون بمداغه بابك حرم دين مأمور بود
 احضار شد بايالك خراسان رفته مستفلا
 شد ظاهر بن عبدالله بن ظاهر هجده سال
 در سنه دو سبت و چهل بايالك رسيد در
 زمان واثق و متوكل با مستعين حكومت و
 زندگاني داشت محمد بن ظاهر بن عبدالله
 بن ظاهر با زده سال يعقوب ليث بروايت
 اولشكر كشيد و او از فوشنج هرات بنشايو
 كرمچت و اسينصال يافت شاعر گفته است
 در خراسان ازال مصعبا طاهر و طلحه است و الله
 باز ظاهر كرمچندان كويه يعقوب ادرنجت و كلاه

آل لیت که ایشان را صفا پسر خوانند
 چهارتن بودند که اندو مدت ملک
 ایشان چهل سال بود ملک یعقوب
 بن لیت سیستان را یازده سال چنانکه در ژرادی
 نامه آورده ام نسب اینطایفه با نوشروان داد
 گرمی پیوند بود و در بدو حال بصفاری روی
 کردی اشغال داشته است یعقوب زفته^{رفته}
 پای بر مسند جهانگیری نهاد هر ساله ملکی
 بصره گرفت با خلیفه خلاف کرد آخر الامر در
 سال دو سبت و شصت و پنج هجری بمصر^{لبن} تو
 درگذشت آغاز ظهور دولت اینطایفه در دولت

و پنجاه و یک بوده است ملک عمرو بن لیث صفار
 سیستانی بیست و دو سال و نیم یا بیست و پنج سال
 بعد از برادر بر ولایت او از جانب خلیفه حکمران
 بود آخر بدست امیر اسماعیل سامانی گرفتار شد
 و در مجلس خلیفه بغداد درگذشت ملک
 طاهر بن محمد بن عمرو لیث صفار سیستانی
 شش سال در رویست نمود و سه گرفتار شد
 بغدادش بردند و در مجلس محمد امیر خلف بن
 احمد بن یعقوب سیستانی پادشاهی بزرگ بود
 و پانزده سال حکومت داشته آخر الامر امیر خلف
 بدست سلطان محمود غزنوی گرفتار شد و در

محبس سلطان روحش از حبس تن و حکومت سیستان
 باقر بای امیر خلف انفعال یافت و فاقش رسید
 و نود و نه بوده جمعی کثیر در سیستان حکومت
 کرده اند اما از جانب سلاطین غزنوی و سلجوقی
 ایالت داشته اند تفصیل این در تاریخ اجبا
 الملوك تألیف شاه حسین سیستانی مسطور است
 آل سافان از اولاد بجرام کور و
 قبل بجرام چون بدین که ایشان را سافان
 گویند نرفته بود که اندک مدت ملکشان
 یکصد و هفت سال و چهار ماه است
 یکصد و سی و نهمین نفر گفتند اند

امیر اسماعیل بن احمد سامانے ہشت سال
 و دو ماہ قویے پانزدہ سال امیر احمد بن اسماعیل
 سامانے شش سال و شش ماہ بودہ امیر نصر بن
 احمد سامانے بی و سہ سال و سہ ماہ یا بیست و
 ہفت سال امیر نوح بن نصر سامانے دوادہ
 سال و ہفت ماہ امیر عبد الملک بن نوح ^{ہفت}
 سال و شش ماہ امیر منصور بن عبد الملک
 بن نوح سامانے پانزدہ سال امیر نوح ^{منصور}
 سامانے بیست و یک سال و ہفت ماہ امیر
 منصور بن نوح بن نصر سامانے یک سال و ^{ہفت}
 ماہ امیر عبد الملک سامانے ہشت ماہ و ^{ہفت}

روز آخرین این طبقه ابراهیم منصرف بوده که
 کشته گشته و سلطنت خراسان بغز نوبه
 رسیده و در رسید و نود و پنج منقرض
 شدند آغاز ظهور ملوک سامانی در دست
 و شصت و یک بوده آن زمان از دریا می
 که ایشان را ال قابوس خوانند از
 ایشان دره کس سلطنت کرده اند
 مدت ملکشان صد شصت بوده ^{است}
 ماکان بن کاکلی شش سال اسفار بن شیرو
 دیلمی هشت سال مرداویج بن زبیر هفت
 دشمن بن زبیر سی و چهار سال همچون بن

دشمنیکه نزد سال شمس المعالی قابوس بن قیس
 بیست سال منوچهر بن قابوس بیست و پنج
 سال ذاراء بن قابوس امیرکابل بخارسی سال
 کیکاوس بن اسکندر بیست و یک سال حنا
 قابوس نامه است و منظومان نیز داشته بعد
 از وکیلان شاه پسر اوست و قابوس نامه
 بنام او نوشته علی ای خال و او آخرین ابن
 طایفه بوده است و او آخر جهامی کرده
 صاحب قابوس نامه از خلیفه لقبش عنصر
 النعالی بود و مردی حکیم بوده رحمه الله
 زمان انقراض ملک این طایفه در چهار صد

وشصت و هشت بعضی زمان حکومت این
 قوم را صد و پنجاه و پنج سال دانسته اند ^{آل}
 ناصر ^{آل} سبکدین غزنوی ^{سند} امیر ^{آل} کور
 و این طبقه چهارده کس اند مدت
 ملکشان یکصد و نود و پنج سال
 بوده است ظهور غزنوی در سیصد و
 و نه هجری بوده است امیر ناصر الدین سبکدین
 داماد البتکین بیست سال امیر ناصر الدین
 سلطان محمود بن ناصر الدین سی و پنج سال
 ابوالعباس مأمون بن مأمون که بعد از برادرش
 ابومنصور احمد بن مأمون موروثاً از جانب ^ش آل

ص
اسمیلین

سابقه

سامان خوارزم شاه بوده امرایش اوزابکشند
 چون داماد سلطان محمود غزنوی بود سلطانه
 بخوارزم رفته قتلۀ اوزابکش و حکومت
 خوارزم را یکی از امرای خود وا گذاشت سلطنت
 ال فریبون انقراض یافت سلطان محمد بن
 محمود غزنوی پنجسال سلطان مسعود
 سلطان محمود سیزده سال سلطان مود
 سلطان مسعود هفت سال سلطان مسعود
 ابن مود و دیک ماه سلطان علی بن مسعود
 دو سال عبدالرشید بن مسعود یکسال
 فرسخ زاد بن سلطان مسعود شش سال

سلطان ابرهیم بن مسعود چهل و دو سال جلال
 الدین مسعود بن ابرهیم شانزده سال شیراز
 بن مسعود یکسال سلطان ارسلان شاه بن
 مسعود سه سال سلطان بهرام شاه بن مسعود
 سه و دو سال سلطان خسرو شاه بن بهرام
 شاه هشت ماه خسرو ملک بن خسرو شاه
 دو سال آل بوی که ایشان را دیلمه
 خوانند پانزده تن بود که اندوخته
 و پنجاه و هشت سال و بقول یک
 صد و هشتاد و پنج سال سلطنت
 کرده اند آغاز ظهور دولت دیلمه در

بیست و دو بوده عماد الدوله نخست فارس را
 از خلیفه اجاره کرده بعد اظهار استقلال
 نموده مالک شد در سنه سیصد و سی و
 هفت و گذشت رکن الدوله بغداد لشکر
 کشیده پس عزم عضد الدوله بمختیار را از
 خلیفه گرفته مقیداً بفارس آورد در خانم
 خال امویان و مقدمه دولت عباسیان الا
 ذکر شد که دولت اصلیت و فرعی و آن سه
 دولت بوده اول از دولت اصل دولت خلفا
 حضرت رسول صلی الله علیه و آله بوده دوم
 دولت امویان سیم عباسیان الی آخره اما سه

دولت فرعی بر این سه دولت اصل طاری
 شده و چنان مملکت آن عریض و بسیط گردید
 که همه خلافتی آنرا مطیع شدند و بر منصب خلافت
 خلفا غلبه کرد اول دولت علویان بمصر ^{دوم}
 آل بویه با بران و غیره سیم دولت سلجوقیان
 بوده و هر چه بغير این سه دولت بوده است
 بر خلافت غالب نشده اند اگر چه ملک ایشان
 بسطی کامل حاصل کرده تفصیل حالات
 آل بویه در اغلب کتب تواریخ مضبوطست
 بویه بیهم امچو بینه منهی میگردد و در فهرست
 التواریخ و تراذنامه سابقانکاشنه ام ^{جت}

بنکرار نیست اول ایشان عماد الدوله علی بن
 بویه دیلمی رحمه الله شانزده سال و هشت ماه
 عماد الدوله وفاتش در سال سیصد و سی
 و هشت بوده است رکن الدوله حسن بن
 بویه دیلمی چهل و چهار سال در سی صد
 شصت و شش درگذشته و زبیرش ابو
 الفضل محمد بن الحسین المعروف بابن العمید
 و صاحب عباد از اصحاب و تابع او بوده است
 و ابن بابویه معاصر او بوده است معز الدوله
 احمد بن بویه دیلمی بیست و یک سال در سی صد
 سی ببغداد رفته مسکن خلیفه عبّاسی

پهل کشیده فضل بن معتمد را خلافت داد
 عضد الدوله بن رکن الدوله رحمه الله
 چهار سال از آثار و امارت صدق ندی او
 عمارت دار الشفاى بغداد شریف نجف اشرف
 و عیبات عالیات و حصاومدینه منوره
 و بند امیر برود کرد بركة اصطخر که آنرا هفت
 پایه بود و اگر روزی هزار کس در عرض سجا
 از آن بركة آب خوردندى تا حدیک پایه آنجا
 شدی در صفت آن بركة کفته اند که کوچه
 دریائی طرح انداخته در فضل و کمال و ری
 و تدبیر بے نظیر بود و او را همگی شاهنشاه

در پایه در کوچه در صفت بند کفته اند

می خوانده اند و او نیز چون مانند معزالدوله
 شیعی مذهب زبیدی بوده چون اوس سب
 لعن خلفای جور را جاری و رایج نموده تغیر
 ابابعدالله الحسین را رواج داد و کتاب
 که آثار آل بویه است بنام اوست شیخ مفید
 و سید مرتضی علم الهدی و سید رضی از
 نلامده شیخ مفید بوده اند فاضل ابوبکر
 باقلائی خوارزمی هم در آن عهد بوده است
 وفات عضدالدوله در سیصد و هفتاد و
 بوده عزالدوله بنخیا بن معزالدوله و بعد
 پدر بود بشرط متابعت باعم خود رکن الدوله

و او جوانی قوی جثه پر قوت بوده در بغداد
 امارت داشته در میان او و ترکان ^{و عجم} منافات
 و مقاتله افتاد و او مغلوبا بواسطه رفت
 چون عضد الدولة بشنید بغداد لشکر
 کشید خلیفه و اترک بکرت بگریختند ^{عضد}
 الدولة در بغداد جلوس کرده متمکن شد
 کس فرستاده طایع خلیفه را بغداد آورد
 با او بیعت کرده بنشانند و بخیار راضا ب
 اختیار کرده بفارس باز آمد اما بعد از فوت
 رکن الدولة که عضد بغداد رفت بخیار
 با سپاه مقاتله عضد الدولة درآمد گرفتار

شد و قبل رسید مدت عمرش سه و شش
 سال حکومتش یازده سال مؤیدالدوله
 ابو منصور دینوری رحمه الله هفت سال و شش
 ماه در سیصد و هفتاد و سه درگذشت
 فخرالدوله علی رحمه الله چهارده سال آثار
 فرزندش در شهری هنوز برقرار و بنام طغرل
 سلجوقی بغلط معروفست در سنه ^{۳۱۷} شرف
 الدین دینوری رحمه الله دو سال و شش ماه
 و فاقش در سیصد و هفتاد و نه بنجف در
 جوار مرقد پدرش عندالدوله مدفون
 شد همصام الدوله مرزبان ابوکا بنجار

درگذشته

بن عضدالدوله در سیصد و هشتاد و هفت
 مفسول شد مدتش سه سال و ششماه بود
 بهاءالدوله ديلمی بیست و چهار سال از
 فادر عباسی شهنشاه قوام الدین لقب داشت
 در لارجان فوت شد او را بنجف بردند محمد
 الدوله ابوطالب رستم بن فخرالدوله بیست
 هشت سال شیخ الرئیس را آغاز وزیر او بود
 است بعد بوزارت ابو جعفر علاءالدوله
 کاکویه رسید سلطان الدوله ديلمی ^{زده} دوازده
 سال و چهارماه در سنه چهارصد و نایز
 درگذشته ابوکا لبخار بن سلطان الديلمی

رحمة الله بیست و پنج سال بعد از فوت ابوا
 الفوارس در چهار صد و نوزده ابوکا لبحار
 فوت گرفت در چهار صد و بیست و یک گذشت
 جلال الدولة ابوظاهر دین علی رحمة الله ^{نورده}
 سال و پانزده ماه در چهار صد و سی و
 پنج در گذشت ملک الرحیم دین علی رحمة الله
 هفت سال بدست طغرل سلجوقی گرفتار
 شد و مجوس بودند تا در گذشت ابومنصور
 ابرهیم فولادستون منصرف ^{سال} هشت بدست
 فضلو بن شبانکاره در چهار صد و چهل و
 هشت مغلوب و مجوس شدند تا بر د ابوعلی

بن کینسر و آخر بن ابن طبقه است و انقراض
 دولت این طایفه در چهار صد و پنجاه و
 هشت بوده و آن ولایت بعد از ضلویه
 شبانکاره بتصرف سلطان الب ارسلان
 سلجوقی درآمده است و مدت هشتاد و
 پنج سال در دست حکام سلاجقه بماند
 تا سنقریان بعرصه ظهور آمدند و از تصرف
 سلجوقیه بدر آوردند بلی هر روز اخیان
 جهان پیشدیکریت سازان است ^{اعمال}
 کرد و مقصد مغرب بخلاف سیده
 اند چهارده کسر اند مدت ملکشان

درویش و شکر و هشت سلسله
 ابوالقاسم محمد بن عبد الله بیست و
 سال خلافت کرده القاسم بالله قاسم
 بن محمد بن مهدی دوازده سال حلیفه
 بوده المعز لدین الله معز الدین منصور
 چهارده سال بیست و چهار سال نیز
 گفته اند العزیز بالله ابو منصور نزار
 بیست و یک سال خلافت داشته حکیم
 نزاری قهستانی خرید و معتقد نزار
 بوده است و شاعر است مشهور صفا
 دیوان معاصر با بعد شیرازی و

نایب دیکر مر او ده داشته اند الحاکم
 بامر الله ابو علی منصور زمان خلافتش
 بیست و پنج سال بوده است الظاهر
 بالله ظاهر بن حاکم خلافتش شصت سال
 بوده است حکیم شاه ناصر خسرو علوی
 مرید و نایب مستضر بالله بوده است
 و حجة لقت یافته و این طایفه چنانکه
 در تواریخ است مملکتی وسیع داشته
 اند و بر خلفای بنی العباس مسلط و
 فایز بوده اند المستعل بالله احمد دوازده
 سال الاخر بامر الله علی منصور بیست و

ابوالحسن علی خلافتش شانزده
 سال بوده است المستضر بالله علی

هفت سال الحافظ لدين الله عبد العلي
 بيسب سال الظافر بالله محمد بن حافظ
 پنجسال بوده است الفانز بالله ابو الفاسم
 سه سال بوده است العاصد لدين الله
 عبد الله محمد وازده سال بوده است
 المنصور بعون الله اسمعيل سلطان صلاح
 الدين بن يوسف نام او زاده در خطب بپندا
 و منقرض شدند اسمعيليه قهستان
 و ورد بابر كرايشانرا ملا حده
 گویند هشت تن بولاه اند و
 مدت ملكشان صد شصت و يك

سال بود حسن بن محمد صباح حمیرے
 ہی و پنجسال کیا بزرگ امید رود بارے
 قزوینی چہارده سال و دو ما و بقولے سے
 پنجسال محمد بن کیا بزرگ امید چہار سال
 محمد بن حسن بن محمد چہل و شش سال
 جلال الدین حسن بن محمد یازده سال علاء
 الدین محمد بن حسن سے و پنجسال رکن الدین
 خورشاه یکسال مغلوب ہلا کو خان
 و قتل رسید و این طبقہ فسقہ درد
 ہلا کو خان ایلخانے انراض یافتہ اند
 ذکر طبقہ انز سال جتہ کردہ

۲
 درویش چہار سال
 محمد کیا بزرگ
 امید

خراسان و غزوات سلطنت کرده
 اند و مدّت ملکشان یکصد و
 شصت و چهار سال و نیم است
 و ایشان پانزده تن بوده اند
 و صاحب تاریخ مرآت الکاینات نوشته
 است که سلجوق در اصل لفظ ترک سلجک
 بوده است اعراب تعریب کرده سلجوق گفتند
 و بقانون خود بر آن جمع بستند و سلاجقه
 خواندند و در تواریخ دیده ام که سلجوک
 بیست و هفت پشت نسبش با فراسیان بن
 پشتک میسریده است و الله اعلم طغرل

بيك بن ميكايل بن سلجوق بيسب و شش
 سال از خليفه ركن الدين لقب داشت
 همدان دارالملکش بود با خليفه خوشي
 کرد و بزودی وفات یافت چقر بيك بن
 ميكايل بن سلجوق چقر باز شكار است
 که بفارسي چرخ گویند و عرب چقر نامند
 کرده صقر نویسند نام اصلش داود بوده
 در خراسان سلطنت داشته اب اسلا^ن
 بن چقر بيك ده سال و شش ماه اب اسلا^ن
 عضد الدولة و عز الدين لقب داشته
 سلطان عادل غافل که هم مجاهد غازی

بوده باد و از ده هزار سوار با پادشاهان
 که به تنجیر ایران میامد محاربه کرده بر او
 غالب شد جلال الدین بن ملک شاه بن
 البارسلان بیست و سه سال پادشاه
 بزرگ مستقل بوده بعد از و کرم معروف
 و نظام الملک وزیر او بوده است ناصر
 الدین سلطان محمود بن ملک شاه و
 سال سلطنت داشته جلال الدین
 ملک شاه اجازت از خلیفه یافت باصفهان
 رفته مستقل گردیده بر کتیار بن ملک
 شاه دوازده سال و هشتاد و هشت از خلیفه

رکن الدین لقبی است و در بغداد بود
 سلطان محمد بن ملک شاه سپرده سنا
 و نیم لقبش غیاث الدین غزالی کتاب بضیحه
 الملوك بنام او نگاشته است پادشاهان
 شاعر بوده مغز الدین سلطان سنجر بن
 ملک شاه چهل و چهار سال سنجان نام
 شهری از دیار بکر است که او در آنجا متولد
 شده و نام شهر را بروی نهادند در ده
 سالگی بیادشاهی رسید ممدوح شعر او
 محمود علما بود پادشاهی متشرع و پاک
 و عادل و فاتح بود به تفصیل که در تواریخ

است در محاربه^۹ غر مغلوب شد و چها
 سال در قفس گرفتار بود و پس از آزاد
 برنج قولنج از سرای سپنج درگذشت
 رحمة الله تعالی سلطان محمود بن محمد
 بن ملک شاه سیزده سال و هفت
 یاد و ماد و چهارده سال بحکم مستظهر
 بالله خلیفه در بغداد سلطان شد
 در همدان وفات یافت رکن الدین طغرل
 بن محمد بن ملک شاه سه سال بحکم سلاطین
 سنجر عم خود در عراق سلطنت داشت
 با برادر خود مخالفت میکرد تا درگذشت

سلطان مسعود سلجوقی هجده سال و
 ششماه پادشاهی زانای توانای مقتدر
 بوده خلفای بغداد را مغزول و منصوب
 مینموده سلطان ابو الفتح ملك شاه
 ثانی چها ماه پانزده روز استعدادی
 نداشته و زرا و احرا او را مخلوع نمودند
 سلطان غیاث الدین محمد سلجوقی هفت
 سال و نیم بجای برادر بر تخت برآمده
 استفلال یافت آخر در گذشت سلطان
 سلیمان شاه يك سال و شش ماه
 استعداد پادشاهی نداشته او را گرفتند

وملك ارسلان را خواستند ملك ارسلان
 سلجوقی ناپزده سال و هشت ماهه
 ماه از قلعه تکریت که مجوس بود او را
 بیرون آورده سلطان کردند معین
 الدین طغرل بن ارسلان بدست سال
 سلطنت کرده بقولی هجده سال طغرل
 سلجوقی آخرین این طبقه است و پادشاه
 قادر و شجاع و شاعر بوده با خوارزم شاه
 علاء الدین تکش معادات ورزیده در
 محاربه کردند وی مست بوده شعری
 از شاهنامه خوانده اسب برانگخت و

از اسب بیفتاد سراور را بریدند و بیغداد
 فرستادند این سلسله انقراض یافت و
 در شهری آثار غار تیت کوپند قبر
 طغرلست اما این غلط مشهور است بعد
 از طغرل که برای او چنین مقبره میساخت
 آن کنبه قبر فخرالدوله دیلیست که در
 ری بمرد در بکر طبقه که از ^{جقه} نسیلا
 در کرمان سلطنت کرده اند ^{بن}
 بوده اند مدت ملکشان صد و
 چهل و یکسال بوده است فاورد
 بن چقر بیک بن میکائیل سلجوقی و

دو سال چقریزاد ر قاریخ مرات الکائنا
 که در اسلامبول تصنیف یافتند اسپ حافر
 بیک نوشته اند سلطان شاه بن قاور
 سلجوقی دوازده سال توران شاه سلجوقی
 بن قاور دچهل و دو سال ایران شاه
 محمد بن توران شاه سلجوقی چهارده سال
 ارسلان شاه بن کرمان شاه طغرل
 شاه بن محمد سلجوقی دوازده سال ارسلان
 شاه سلجوقی بن طغرل هشت سال بامر
 شاه سلجوقی ده سال توران شاه بن طغرل
 هشت سال محمد شاه سلجوقی دوازده

سال سلاطین خوارزمی هشتاد و
 نُه تن بوده اند مدت ملکشان
 یکصد و بیست و هشت سال است
 قطب الدین محمد بن انوشتر کین بیست و سال
 اول از جانب سلطان سنجر سلجوقی حکومت
 یافت هنگام استقلال ماسنبداد زای
 خوارزم شاه شدند سلطان اتسز بن محمد
 نوزده سال و نیم اهل ارسلان بن اتسز
 هفت سال و شش ماه سلطان شاه بن
 ارسلان بیست و یک سال سلطان تکش
 خان بیست و هشت سال و شش ماه سلطان

علاء الدین محمد خوارزم شاه بیست و یک
 سال علاء الدین محمد خوارزم شاه بعد
 از پدرش تکش خان در جوانی بسطند
 رسید و از پدر در گذشت در علم فقه
 و اصول و تمجید علماء و فضلا رتبه عالی
 داشت و شجاع و جسور و مجتهد و ساعی و
 جان فیه و خون بر بود پوسته لباس درویشا
 می پوشید زینب و زینب دوست نمیداشت
 برخراسان و خوارزم و مازندران و تکران
 و کرمان و کیچ و سجستان و غور و غزنه و
 هندوستان و بعضی ولایات تانار حکمران

بود قصد تسخیر بغداد و عزل خلیفه کرد تا
 همدان آمد شیخ شهاب الدین سهروردی
 از جانب خلیفه بر نصیحت و رسالت نزد
 رفت تمکینی نیافته مراجعت نمود اما
 سپاه برون اردوی خوارزم شاه را متفرق
 ساخته بر کردید چون غیار نفاق در میان
 او چنگیز خان مرتفع شد با وجود چهار
 صد هزار سوار مغلوب منکوب گردید
 شرح آن در تواریخ مسطور است غایت
 در جزیره آبسکون استراباد بمرد و کفن
 نداشت در سال ششصد و هفده فاعبر و

یا اولی الالبصا سلطان غیاث الدین غیاث
 رکن الدین بن محمد سلطان جلال الدین
 محمد مینکبرنی ^{غورشاخ} ابن سته برادر علی السناوب
 پانزده سال حکمرانی داشته اند و سبب
 این لقب آنکه خالی سیاه بر بینی داشته است
 ذکر قراخانیان از اولاد
 براون حاجب ابن طبقه هشت
 ناینده کس بوده اند و مدت
 ملکشان هشتاد و شش
 سالست براون حاجب قراخانی پانزده
 سال براون از امرای کورخان خنای بوده

نزد محمد خوارزم شاه بر سالت آمده اما
 رخصت مراجعت نیافته بماند و رفت
 مغول از راه کرمان قصد خراسان کرد
 حاکم کرمان طمع در همراهانش کرده ^{نعم} منان
 برخواست براو بر کرمان مظفر شده ضبط
 نمود مدت پانزده سال در آنجا سلطان
 بود در ششصد و سی و دو رکذشت
 رکن الدین مبارک خواجه شانزده سال
 وی پسر براو حاجبت قطب الدین محمد
 شش سال برادرزاده براو بوده شش
 سال حکومت نموده در ششصد و پنجاه

و پنج درگذشت فتلو خواتون و حجاج
 سلطان الی اسپزده سال چون در مینا
 والده و فرزند مخالفت روی در خواتون
 غلبه کرد و حجاج بهند رفت بعد از
 حجاج بد هله فتلو خواتون در حکم
 مستقل شد مدت بیست و پنج سال
 حکومت کرده است در سال سیصد و
 هشتاد و یک درگذشت جلال الدین
 سپور غمیش نرسال بحکم ارعون خان
 حاکم کرمان شد دختر منکو ترمین هلا
 زنش بوده است ^{۶۹۱} رسنه مغزول شد

پادشاه الا له خواتون پس هشت سال
 شاعر و ماهره بوده مظفر الدین محمد بن
 حجاج هشت سال بایهفت سال سلطان
 شاه جهان بن قطب الدین دوازده سال
 حکومت ایشان بال مظفر رسید مظفر
 شدند حکام را مظفر کبریا
 فارس و کرمان استقلال یافتند
 هشت تن بولای اندامدت
 ملکشا یکصد بیست سال
 بولای است امیر مظفر الدین ابو منصور
 امیر مبارز الدین محمد بن مظفر بیست و دو

سأل امیر مبارز الدین محمد مظفر مردی
 سفاک خونریز بوده و هزار کس بدست
 خود کشته مع هذا امر معروف و طنی
 از منکر میپنوده چنانکه او را محتسب
 شیراز نامیدند در هفتصد و شصت
 و پنج او را میل کشیدند و نمادش اشباح
 بیست و شش شال شاه محمود شانزده
 سال سلطنت داشته مادرش اشباح
 و محمود دخترش جهان بن قطب الدین
 فراختای حاکم کرمان بوده است سلطان
 زین العابدین و شاه منصور و عماد الدین

احمد شاه میخیزد هر يك بنوبت چند سال
 سلطنت کرده اند و بدست امیر تیمور هلاک
 شدند در کرمان حکومت داشتند بعد
 از انقراض آل مظفر عمر شیخ بن تیمور حکمران
 ممالک فارس شد و بعد از او بنوبت کره
 حکمرانی کردند جهان ای برادر نماید
 بکس و السلام ذکر انا بکان موصل
 و ابرج طایفه و از دره نقر بوده
 اند مدت ملکشان صد پنجاه
 و سه سال بود که انا بک او سنقر
 بحکم ملک شاه سلجوقی دو سال حکومت

حلب نموده در سنه ۴۹۱ درگذشت عماد
 الدین زنگی پسر او در شامات و موصل
 و کردستان مدّت بیست و سه سال
 حکمرانی داشته نورالدین محمود پسر او
 سه و نرسال ملک صالح پسر او هشت
 سال سیف الدین غازی ده سال
 قطب الدین مودود چهار سال سیف
 الدین غازی یازده سال عزالدین
 مسعود وازده سال نورالدین ارسلان
 نوزده سال عزالدین مسعود دوسال
 بدرالدین لؤلؤ عمرش نود و شش سال

فوتش در سنه ۶۰۹ بوده است ملک صالح
 پسر پدر الدین لؤلؤ در سنه ششصد
 شصت بدست سپاه اهل کوهان هلاک
 سد موصل و جزیره العرب بصره مغول
 درآمد انا بکیه را خرابان شش
 نفر بوده اند مدت ملکشان
 شصت و هفت سالست انا بک
 ایلدگز بیست و یکسال انا بک محمد بن
 ایلدگز جهان پهلوانست سیزده سال
 انا بک قزل ارسلان پنج سال انا بک
 ابوبکر بن محمد بیست سال ممد و
 ظهیر

ظهیر الدین فارابی بوده است قتلوا بیجا
 بن محمد چهار سال انا بک مظفر الدین
 بعضی اورا از ایلد کز به خارج دارند اوز
 بن محمد در النجف بمرد مدت ملکش یازده
 سال بوده و این طایفه منفر شدند
 ذکر انا بکان سنقر بی حکام
 فارس ایشان یازده نفر بوده
 اند مدت ملکشان تخمیناً
 صد و پنجاه سال است انا بک سنقر
 بن مودود حکومتش در ایصد چهل
 سه مدت ملکش یازده سال و بقولے

قتلوا
 در لغت بمعنی
 بزدلست

سیزده سال و یازده ماه بوده انا بک زنگی
 چهارده سال انا بک تکله بن زنگی بیت
 انا بک طغرل بن سنقر بعد از قتل تکله
 مدت نه سال امتداد یافت انا بک
 سعد بن زنگی بیست و هشت سال حکمران
 داشته سعد بن زنگی از اکابر انا بکان
 فارس بوده شیخ مصلح الدین تخلص
 خود را بابای نسبت بدو درست نموده
 در هنگام عزیمت محمد خوارزم شاه
 بعراق انا بک با هفتصد سوار در حدود
 ری خود را بروی رود و از اسب خطاشد

و گرفتار آمد بشرط حباله دختر خود ^{بقصد}
 جلال الدین متکین در سپر خوارزم شاهی
 دیگر باره بحکومت فارس رسیده در
 ششصد و بیست و سه درگذشت بعد
 از ابو بکر بن سعد حکومت یافت ابو بکر
 بن سعد زنی مدت سی سال ^{بعثت} متا
 قان میگرد آنا بک سعد بن ابو بکر
 دوازده روز آنا بک محمد بن سعد دو
 سال و هفت ماه محمد شاه بن سنقر
 مدت پنجاه پادشاه بود مظفر الدین
 سلجوق شاه دوامی نداشت ایش

خاتون بن سعد بن ابوبکر بن سعد زنگی
 مدت حکومتش یکسال بوده است در
 ششصد و هشتاد و پنج درگذشت و
 بر حسب امر ارغون خان شمس الدوله
 یهود و دیگران حکومت فارس یافتند
 اتابکان لرستان و ابرجایفیه
 نفر بوده اند مدت ملکشان
 یکصد هشتاد و سه سال بوده
 است انا بک ابوطاهر محمد بن علی مدد
 بیست و پنج سال انا بک بوده دریا پزد
 و هفتاد و پنج فوت شد انا بک نصر الدین

هزار اسب بعد از پنجاه سال حکومت در
 ششصد و بیست و پنج درگذشت انا بک
 مکله بن هزار اسب مدت حکومتش سه
 سال در تبریز بحکم هلاکوشنه شد
 انا بک الب ارغون بن هزار اسب مدت
 حکومتش پانزده سال در ششصد و
 هفتاد و یک درگذشت انا بک بو
 شاه مدت حکومتش هفده سال بوده
 است بحکم غازان خان کشته شد انا بک
 افراسیاب بن یوسف شاه مدت حکومتش
 دوازده سال بوده است انا بک نصر الدین

احمد مدّت حکومت وی سی و سه سال
 در هفتصد و سی و هفتصد و سی و
 سه درگذشت کتاب تاریخ معجم بنام
 اثنابک نصره الدین بن احمد است و نام
 وی زازنده گذاشته و از نالیفات فضل
 الله پدر عبد الله و صفای شیرازی است
 رحمه الله در ترجمه تاریخ تجارب السلف
 که مترجم آن هندو شاه بن سنجری عبد
 الله الصاحب الکیرانی النخجوانیست هم
 بنام مذکور مسطور است و اصل آن تاریخ
 عربی از تصانیف منیف صفی الدین محمد

بن علی الطقطقی بوده که بنام زنگی شاه
 بن صاحب السعد بدرالدین حسن بن احمد
 الدامغانی نگاشته است و دو سال بنیای
 برادرش صیف الدین امیر محمود حکومت
 گاشان یافت و خود در متن کتاب بنیای
 کرده یوسف شاه ثانی مدت حکومتش
 شش سال در هفصد و چهل درگذشت
 افراسیاب ثانی معاصر امیر تیمور بوده و
 او آخر بنانان بکانست بعد از وان سلسله
 منقرض شدند ذکر ملوک غور که
 از ایشان هفت تن بیسلطنت

سَیِّدَةُ اَنْدَمَدَتْ مُلْكُشَانِ
 یَكْصِدُ شِشْرَ سَالِ وَ سَبَّابِ
 اَسْتِ سَلْطَانَ عِلَاءِ الدِّینِ حَسینِ
 مَلَقَّبَ بِجَهَانَ سُوْرَمَانَ مُلْكُشَمَدَتْ شِشْرَ
 سَالِ بُوْدَه اَسْتِ چُونِ غَرَبِنِ رَابِسُوْ
 اِبْنِ لُقْبِ یَافَتْ دَرِ یَا یَضِدِ وَ نِجَاحِ وَ شِشْرِ
 دَرِ كَدَشْتِ سَیْفِ الدِّینِ مُحَمَّدِ بْنِ عِلَاءِ
 الدِّینِ حَسینِ بَعْدَ اَرْهَفَتْ سَالِ حَكْمَانِ
 كَشْتَهْ شَدِ سَلْطَانَ غِیَاثِ الدِّینِ مُحَمَّدِ
 بْنِ سَامِ دَرِ یَا یَضِدِ وَ نُوْدِ وَ نَهْ بِمَرِ چَهْلِ
 سَالِ سَلْطَنْتِ دَاشْتَهْ سَلْطَانَ شَهْرَانَ

الدین مدّت سلطنتش چهار سال در
 ششصد و دو بدست فدایی هند
 کشته شد سلطان محمود بن غیاث
 الدین محمد بعد از مدّت هفت ^{سال} خطبه
 بنام محمد خوارزم شاه خواند سلطان
 سام بن محمود بحکم مادر محمد خوارزم
 شاه او را بجیحون غرق کردند و بعد
 اقسز بن علاء الدین اسفندلی نیافت
 این سلسله منقرض شدند این طایفه
 نسب خود را بال سامانی می پندند
 همانا آنانکه این طایفه را چهارده تن

شمارند و شصت و چهار سال مدت
 انکارند و در تن آخر زاد رسالت شمار
 نیارند و این طبعه در دست شاهیان^{خوارزم}
 انقراض یافتند در سنه ۶۹۰ و حکومت غور
 بامیری از امرای خوارزم شاه رسید
 در کار حکام بامیان که بر طائفه
 غور باین محسوب شوند و آنرا
 چهاکس بوده اند ملک فخرالدین
 مسعود عم سلطان غیاث الدین محمد بن
 سام بن حسین غوری او را سردار سپر شجاع
 بوده شمس الدین محمد و نواج الدین زنگی

وحسام الدین علی ملک شمس الدین
 محمد بن فخر الدین مسعود بعد از پد خاتم
 بامیان شد مدتش چهارده سال ملک
 بهاء الدین سام بن شمس الدین محمد مدت
 ملکش چهارده سال رساله بهاء به
 فخر الدین زاری بنام ملک بهاء الدین
 نوشته شده است گویند وفات ملک
 بهاء الدین در سنه ششصد و نوبه
 علاء الدین علی بن بهاء الدین سام بعد
 اندک حکمرانی درگذشت ملک مسعود
 بن علاء الدین بعد از ایالت بدست برادر

زاده اش کشته شد و حکومتش امتداد
 نیافت لهذا چهارتن شمرده شده اند
 جلال الدین بن بهاء الدین علی هفتسالا
 در ششصد و نه بدست محمد خوارزم
 شاه ضایع شد مما لیک و غلامها
 ملوک غور کبدر هند و
 حکومت کرده اند و ایشان
 چها نفر بودند که اند چون شهاب
 الدین غوری اولاد نداشت غلامان
 ترک را بفرزندی تربیت میکرد و جمعی
 سلطنت و حکومت یافتند تا ج الدین

یلدوز و قطب الدین ایبک از آنجمله بوده اند
 که سلطنت داشته اند تصنیف کتاب
 الماثر بنام قطب الدین ایبک حاکم دهلی
 نام نامی او را هفتصد سالست که زنده در
 امیر تاج الدین یلدوز حاکم غزنین و
 در سنه ششصد و دوازده بدست
 الدین صاحب دهلی اسپر و کشته شد
 قطب الدین ایبک حاکم دهلی هند در
 ششصد و هفتاد و یک گذشت گویند از
 اسب افزاده هلاک شد قطب الدین ایبک
 مدت بیست سال در هند سلطان بود

چهارده سال خطبه بنام او خواندند
 ملک ازام شاه بن سلطان قطب الدین ایبک
 بعد از پدر سلطنت رسیده پس از چند
 مخلوع گردید و شمس الدین مستقل شد
 امیر ناصر الدین قباج حاکم اجد و مولانا
 معاصر جلال الدین خوارزم شاه بوده
 در کربلا یقین خلیج و ترک کرد
 هندوستان و لکنه و حکومت
 کرده اند اول محمد بن خنیا و آخر
 ناصر الدین محمود عدنانهایه
 نرفتند طایفه خلیج از نجای ابل ترک

و محمد بن خیار از غور بوده در عهد ملک
 شهاب الدین غوری که غلامانش به سنج
 بلاد و حکمرانی عباد افشار داشتند و
 نیز بواسطه شجاعت بر بعضی از بلاد
 هند و سنان غالب شده و سلطان
 قطب الدین ایبک پادشاه دهلی که هم
 از پروردگان شهاب الدین غوری بود
 حلی از ولایات مسخره خود برده بر ولایات
 لکن مستولی شد و حکمرانی کرد و پس از
 چند درگذشت محمد شیران خلیفه از
 اقوام او حکومت یافت او هم درگذشت

حسام الدین عوض و ملک فیروز جلالت
 الدوله در دهله سلطنت داشتند علاوه
 الدین محمد بن شهاب الدین مسعود پادشاه
 نرک شد در محاربه با سپاه مغول شصت
 هزار کس بقتل آورد و قریب پانصد هزار
 کس سپاه داشته پسرش فتلغ شاه خضر
 خان را از حبس بقتل آورد و مستقل شد
 محمد بن جناح محمد شیران خلیفه حسام الدین
 عوض فتلغ در ششصد و چهارده
 ملکش دوازده سال ملک فیروز جلالت
 الدوله مدت ملکش هفت سال علاوه

الدین محمد بن مروان بن شهاب الدین مسعود
 در محاربه مغول شصت هزار ترک بقتل
 آورد سنه ۷۱۰ درگذشت عدد عساکرش
 بچهارصد و هفتاد هزار رسید سلطان
 مبارک شاه مشهور بقتلغ شاه بن غیاث
 الدین محمد شاه در هفتصد و پانزده
 درگذشت شمس الدین ایلمش ترک
 در سنه ۷۷۰ ششصد و سی و سه در
 گذشت مدینه ملکش بیست و شش
 سال بوده سلطان فیروز شاه بن پیره
 قتلغ شاه پسر شمس الدین ایلمش سلطان

رسید در هفتصد و سی و یک روز گذشت
 مدت ملکش هفت ماه بوده است سلطان
 رضیه الدین خواهر فیر و زشاه بن شمس
 الدین بوده معز الدین بهرام شاه بن شمس
 الدین ایلمش بر رضیه و شوهرش ^{علیه}
 کرده هر دو زابکشت خود نیز عاقبت
 شهادت یافت مدت ملک او در ^{هله}
 دو سال و چهل و پنج روز بوده رکن
 الدین فیر و زشاه چون چندی پادشاه
 کرد بواسطه کثرت لهو و لعب امر او را
 معزول و سلطان ناصر الدین ^{پسند}

ناصر الدین محمود بن شمس الدین در سنه
 هشتصد و یک بدست امیر تیمور مقهور
 شد و هندوستان و دهله بنصف امیر
 درآمد تفصیل حال در کتاب طبقات
 ناصر لیسٹ کہ منہاج سراج جوز فانی بنا
 او نوشته است ذکر حکمرانان نپور
 مشہور بہ سیستان و این طایفہ
 ہشت تن بودہ اند و ہدایت
 ملک ایشان بعد از صفات
 ظاہر بن محمد بن ظاہر بن خلف در عہد
 سلطان سنجر در سنہ ۵۲۳ سیستان را

تصّف کرده بمحکم آنی رسید ملک نّاج
 الدّین ابوالفضل داماد سنجری بوده در
 پانصد و پنجاه و نه بمرد ملک هشتاد و
 عمرش صد بوده ملک شمس الدّین بن
 محمّد هجده برادر خود را کشته امر او را
 بکشند ملک نّاج الدّین حرب بعد
 از صد و بیست سالگی کور شده بمرد
 شصت سال حکومت کرده پیمین الدّولت
 بهرام شاه در ششصد و هفده بدست
 فدائیان کشته شد نصره الدّین بن
 بهرام شاه در غلبه لشکر مغول به

سیستان کشته شد رکن الدین بن
 بهرام شاه او نیز بدست سپاه مغول
 مغلول شد شهاب الدین محمود مجتبی
 ملک فراه بدست مغول کشته شد
 ناج الدین حکومت یافت زکریا
 کرت که حکومت هرات و غور
 کرده اند و ابن طایفه نیز بوده
 اند مدت ملکشان قریب
 صد چهل یا صد و سی سال بوده
 اول ملوک آل کرت ملک شمس الدین
 و ملک شمس الدین از جانب پدر نسبتش

بسطان سنجر میرسد و دختر زاده ملک
 رکن الدین بوده و نسب ملک رکن الدین
 بجز الدین عمر مرغنی منتهی میشود و عز
 الدین از بنی اعجام سلطان غیاث الدین
 غوریست ملک رکن الدین ملک شمس
 الدین زانریست نموده و فینیکه باردو
 چنکیز خان میرفته ملک شمس الدین با
 نایب خود کرده و گاه با خود می برده در نزد
 امرای چنکیز خان اعتباری داشته
 ملک رکن الدین در شهو سنه ششصد و
 چهل و سه در گذشت شمس الدین

اردوی بزرگ خانے نموده در پکی از
 معارف خدمات دلیرانه او در نظر
 قان جلوه قبول یافتند امارت هرات
 وغور و غرستان و اسفراز و فراه و
 سیستان بوی تفویض فرمود وی
 هرات را دارالملک ساخت با ابا دانه
 آن پرداخت و در زمان ابا قاسم صاحب
 طبل و علم شد بالآخره در شهسو سنه
 ششصد و هفتاد و شش مسموم گشته
 درگذشت ملک شمس الدین بزرگ
 بیست و هشت سال سلطنت داشته

ملك ركن الدين محمد بن ملك شمس الدين
 محمد مهين سی و سه سال او را شمس الدين
 كهين مينا ميدند بعد از بيست و سه سال
 در هفتصد و پنج درگذشته ملك فخر
 الدين بن ملك ركن الدين دو سال قلعه
 اخيار الدين هرات از بناهاي اوست و در
 سنه هفتصد و شش وفات يافته ملك
 غياث الدين در هفتصد و بيست و هشت
 وفات يافت ملك شمس الدين دو سال
 در هفتصد و سي هرات درگذشته ملك
 حافظ الدين بعد از برادرش شمس الدين

بن غیاث الدین حکومت یافت در هفت
 صد و سی و دو بدست غوربان هلاک
 شد ملک معز الدین حسین سی و نه
 سال در هفتصد و سی و شش که سلطان
 ابوسعید خان چنگیزی در گذشت ملک
 در هرات خطبه بنام خود خوانده بر اعدا
 ظفر یافته مدت سی و نه سال در کابل
 استقلال سلطنت کرده در سنه
 هفتصد و هفتاد و یک بهرات در گذشت
 ملک غیاث الدین پیر علی بن ملک معز
 الدین حسین دوازده سال در ایام حکومت

خود بحکم اختلاف مذهب باخواجه علی
 مؤید سردار که اظهار تشیع میکرد ^و عدلاً
 و زبیده هم ساله در نیشابور خرابی
 بینمود آخر الامر محکوم امیر صاحبفرمان
 تیمور گردید در سال هفتصد و هشتاد
 او و آل کرت منقرض شدند ذکر اسما
 خوانین مغول که اول ایشان
 چنگیز خان بن بیسوکا بهادر از
 اولاد مغول خان بن النجاشی
 از اولاد ترک بن یافت بوده
 و آخر اسلاطین موسی خان

و عدد این طایفه بقول چهره
 و مدت یک صد و یازده سال
 بقول یک صد و سی و یک سال
 سلطنت کرده اند چنگیز خان ^{بسی}
 و پنج سال ولادت چنگیز خان در این صد
 چهل و نه بعهد خلافت المقتدی بالله
 عباسی و زمان سلطان محمود سلجوقی
 در مغولستان بوده و در این صد و نو
 و نه در زمان التماس بالله و سلطنت
 سلطان محمد تکش خوارزم شایر مسند
 خانے عروج کرده در شش صد و شانزده

قصد خراسان کرد و کرد آنچه کرد و فاتش
 در عهد مستنصر بالله در سنه ششصد و
 بیست و چهار در ترکستان اتفاق افتاد
 او کثافتا آن بن چنگیز خان سیزده سال
 در عدل و بذل بی همتاست مکارش را
 منظوم کرده ام در ششصد و سی و نه
 در گذشت در مدت سلطنت خود یک
 صد و شصت هزار تومان مغول کهر
 تومان ده هزار تومان این زمانست به
 مردم داده و بر زخمهای سینه خلافت
 که از دست پدرش بوده است مرهم نهاده

است کبوک خان بن قان یکسال در
 سمرقند وفات یافت بمذهب نصاری
 مایل بوده است منکوقا آن بن تولی نه
 سال در سنه ۶۵۵ در گذشته هولاکو
 خان بن تولی خان نه سال در ششصد
 پنجاه و یک بمحکم برادر اکبر منکوقا آن با
 یکصد و بیست هزار سوار به شنجیر پزان
 و روم و شام و مصر روی آورد و قتل
 غارت بسیار کرد از جمله در بغداد که
 ناپصد سال آباد بود هزار هزار و هشت
 صد هزار کس قتل نمود بعد از مراجعت

از شام و روم در بیزانز توقّف جست در
 مراغز بیج بست در ششصد و شصت و سه
 درگذشت و خاک کشت اباقا خان هجده
 سال در ششصد و هشتاد درگذشت
 احمد خان دو سال و دو ماه و بی مسلمان
 شد و ارغون خان او را بکشت ارغون
 خان هفت سال پادشاه جبار و ستمگر
 بی رحم بوده است فلان تمام داشته
 کینا تو خان برادر ارغون ^{خان} سه سال و هفت
 ماه مرد شهوت پرست امر د دوست ظالم
 بوده بحکم باید و در مغان کشته شد

باید و خان هفت سال و نهم ماه بقول
 هشت ماه ملک داشته بحکم غازان کشته
 شد غازان خان هشت سال و نهم ماه مسلماً
 شده در سنه هفتصد و سه در نوا^ح
 فرورین بر حمت ایزدی پوسته سلطان
 محمد خدا بنده دوازده سال و نهم ماهی
 شیعه اثنی عشری بوده رحمة الله ^{سعد} ابو
 بهادر خان نوزده سال و شش ماه در ^{زده} در
 سال که بر مسند خانیت برآمد و زمام ^{ما} هما
 ملکی بکف کفایت امیر چوپان گذاشت و
 به تفصیل که در نوار پنج است امیر چوپان

واولاد او را از پای د و آورد و خود در هفت
 صد و سی و شش ورقه باغ گذشت اریا خان
 نرمان بدست موسی خان هلاک شد موسی
 خان ایلیکایان بر موسی بشوریدند و
 اختلال در حال او راه یافت و هلاک
 شد و طغایم خان نیز اسفلا لے نیافه
 شیخ ایلیکایان در تبریز جلوس نمود و چونایا
 براو خروج کردند دولت چنگیز خانیان
 در ایران منقرض شد و چونانیان بصره
 درآمدند و حکام مرچونانیان
 و ایلیکایان طایفه اراک و

نفر و نوزده سال و هشتاد
 حکومت کرده اند و در هر چهار
 نفر اندایشان هفتاد و چهار
 سال هفتاد و شش نیز کفند
 اند حکومت کرده اند امیر شیخ حسین
 بزرگ بن تیمور ناس بن چویان هفت سال
 ملک اشرف برادر شیخ حسن چویان سپز
 سال در ظلم برادر حجاج و فرزند زباد بود
 چهار صد فطار استر و هزار فطار شتر
 جواهر و نفود او را بار می نمودند تا بدست
 خان بیکخان او زبک کشید شد دید

که چه کرد اشرف خیر او مظهر برد و از بگانه
 زر معروفست شیخ حسن کوچک بن امیر
 حسین بن ابوقواء ایلیکانه هفده سال
 در اواخر دولت ابوسعید خان ایالت روم
 داشته در سنه هفتصد و پنجاه و هفت
 درگذشت امیر شیخ حسن بن امیر حسین
 ایلیکانه امیرزاده ظالم و حیلہ کش بود
 در سال هفتصد و سی و هفت خروج
 و پس از غلبه بر شیخ حسن بزرگ حکمران
 آذربایجان بر مسند شهر ناری عروج کرد
 و نام سلطنت بر ساقی بیک بنت سلطان

محمد خدا بنده نهاده او را بمجاله نکاح
 خود در آورد استقلال یافت آخر الامر
 زنی او را بفشردن خصیه هلاک کرد
 زهی خجسته زنی خایه دار مرد افکن
 شیخ حسن گویند در زمان تسلط او
 در ولایات عرب و دیار بکر و ممالک
 خوزستان شهر کوفه خراب شد و مردم
 آن شهر کلاً بولایات منفرد شدند سلطان
 شیخ اولس بن شیخ حسن ایلیکانی نوزده
 سال در آذربایجان تمکن تمام یافت از من
 و شرفان بکشاد با شاه شجاع مظفری

و منازع

معاصر بوده سلطان حسین بر سلاطین
 او پس ایلکانی بدین و نرسال باشا شجاع
 محاربه کرده بهزیمت شد و شاه شجاع به
 تبریز آمده منصف شد و بشیر از بازگشت
 در سنه هفتصد و هفتاد و یک در عهد
 او پس در تبریز سیصد هزار کس از و باد
 گذشتند و از کثرت آبادی معلوم نبود که
 مرده اند و خود در هفتصد و هفتاد و شش
 در گذشت سلطان احمد بن او پس ایلکان
 هشت سال از امپراطور منزه شده از
 بغداد بروم رفته در پناه یلدرم با پرند

خان

خان توقّف کرد مُلوک و حکام
 سب و ابر کبّا فآنرا سربدار کرد
 خوانند و آنزده نفر بودند
 مدّتشان سه و پنجسال بود
 امیر عبد الرزاق باشتپنی بعد از هفت
 ماه کشته شد از ملازمان سلطان
 ابو سعید خان بوده بکرمان مأمور شده
 اموال دیوانرا بمخارج نفسانیه صرف
 کرده در راه خبر فوت سلطانرا شنید
 بسبزواری رفته طالب امارت شد و
 بمردم گفت اگر درین فتنه مساهله

کنیم همه کشته شویم خود را سر بردارید
 بهتر از ذلك کشیدن انا ان کفند ما
 نبرد متابعت تو سر بردار خواهیم بود
 سبب این ستمیه بر این طایفه این بود
 والله اعلم امیر وجیه الدین مسعودش
 سال و چهار ماه صاحبقران طبقه سر
 برداریه بود هفتاد هزار سوار ترکمان جانے
 قربانے باهم موافقت کردند که قشون قشون
 بر سر او آیند و بیکیار براوزند بمحض
 که بیکیار نرسیدند و بیفاوت وقت آمدند
 از دست هزار سوار رود و هزار پیاده امیرا

الدین مسعود که از سبزوار بیرون آورده
 بود از صبح ناگاه عصر نهمیت شد و در
 عالم انتشار یافت که امیر وجهه الدین
 مسعود سربدار در یک روز هفتاد هزار ترک
 در هم شکست و با این شجاعت در مازندران
 ضایع گشت و هلاک شد و من در نژاد
 نامه تفصیل آنرا مرقوم کرده ام و الله اعلم
 دو اب خاصه او در آن سفر چهارده هزار
 اسب بوده است و سیصد استروچهها
 صد نفر اشتر بارگیر و اینها همه در دست
 ملک اسکندر بن نواج الدین حکمران ستمدار

بغارت و نیگارت اقا محمد آئی تہموردو
 سال و دو ماہ کلو اسفندیار یکسال و
 یکماہ شمس الدین فضل اللہ ہفت ماہ
 امیر علی بن شمس الدین علی چشم چہار سال
 و نہ ماہ خواجہ یحییٰ کراہے چہار سال بعد
 از چہار سال و ہشت ماہ کشتہ شد خوا^{جہ}
 یحییٰ کراہے بعد از معارضہ با طغائمرخان
 کہ در کرکان اسیر داشت از سبزوار با
 سیصد کس بجانہ اورفتہ داخل شد
 اورا بکشت و این معنی عین رشادت و غا^{یت}
 جلادت بود ظہیر الدین کراہے چہار^{سال}

ماه یکسال نیز گفته اند پهلوان حید
 قصاب چشمی یکسال و بگناه امیر لطف الله
 بن وجیه الدین یکسال و سه ماه پهلوان
 حسن دامغانی مدت او چهار سال و
 چهار ماه دولت انطاغیه منقض شد
 و دولت آل تموراسن علا و اسپندار^{ان}
 خواجه علی مؤید بعد از هفت سال حکم^{ان}
 بامیر تمورسان پورسان پیوست و ملازم
 رکاب شدند که امیر تیمور و اولاد
 او که بیست و دو نفر بودند اند
 و مدت ملکشان یکصد و پنجاه

سالت چون امیر تیمور داماد امیر
 حسین حاکم توران بود امیر را کور کن یعنی
 داماد خواندند و باین لقب معروف شد
 ولادت او در هفتصد و سی و شش در
 بلده کش سمرقند روی داده در آنسال
 سلطان ابوسعید خان وفات یافت و
 پدر امیر در هفتصد و شصت یک در
 گذشت امیر در بیست و پنج سالگی مجد
 ثعل تیمور خان خان بزرگ رسید بمحکو^{مت}
 شهر کش و توابع آن مخصوص شد در سنه
 هفتصد و هفتاد امیر تیمور بر امیر حسین غالب

شده او را هلاک کرد و بر جمیع بلاد توران
 حکمش روان شد و سیور غممش خان را
 از تخته جغتای بر مسند خانیت بر نشاند
 و مدت سی و شش سال جهانگیری نمود
 و با توقممش خان در دشت قیچاق محاربت
 کرد روم و مصر و شام و خوارزم و ایران و
 توران تبصره در آورد بعد از مراجعت
 از ایران بزرگستان در سال هشت صد و
 هفت در انوار رحلت یافت رحمه الله و
 پسرش شاه رخ بسطانت رسید امیر تیمور
 بن طرغاشه هور بک و کان سیزده سال

بعضی دانماد

میرزا شاهرخ بن تیمور چهل و سه سال
 پادشاهی عاقل و عادل و خیر بود بر فرا
 یوسف ترکان غالب شد در بیست و پنجم
 ذی حجه هشتصد و پنجاه در نواحی
 در گذشته در تاربخ او این رباعی گفته
 اند سلطان جهان شاهرخ آنمهر نور
 در هفصد و هفتاد و دو آمد بظهور
 در هشتصد و هشت شد پادشاهی مشهور
 در هشتصد و پنجاه شد از دار غرور
 میرزا خلیل سلطان بن پیرانشاه بعد از
 امیر خروج کرد استغلا لای نیافت در

هشت صد و چهارده نماند میرزا الوغ
 بیک بن شاهرخ بی و هشت سال
 سلطان فاضل بوده و رصد بسته
 در توران بنیاب پدرش حکمرانی داش^{شده}
 باصاکن دو سال و نیم میرزا عبداللطیف
 بن میرزا الغ بیک ششماه در هشت صد و
 پنجاه و چهار در دست بابا حسین نامی
 کشته شد چه او نیز پدر را کشته بود
 میرزا بابا پسر بابا سینقر بن شاه رخ هفت
 سال در خراسان مستقل شد در سال
 هشت صد و شصت و یک در ارض اقد^س

وفات یافت میرزا سلطان محمد بن میرزا
 بایسنقر پنجسال در ایران خاصه عراق و
 فارس حکمران بود در سنه هشتصد و پنجاه
 و پنج قصد تسخیر خراسان کرده بدست
 ابوالقاسم بابر بن بایسنقر برادر خوگشته
 میرزا علاء الدوله بن میرزا بایسنقر در
 جنگ ^{بدست} میرزا بابر گرفتار شد سیزده سال
 محذول میگذرانیده آخر الامر بازندران
 رفته در خانه ملک بیستون رستمذاری
 حاکم نوره و کجورد در گذشت میرزا ابراهیم
 علاء الدوله در ایران خاصه عراق و فارس

حکمران بود مدتی با میرزا شاه محمود ^{رضی}
 داشته گاهی غلبه می کرده در هشتصد و
 شصت و سه که از دامغان قصد مشهد ^س
 رضوی داشت در عرض راه بمرد میرزا شاه
 محمود بن میرزا یابرد در هشتصد و شصت و سه
 در سیستان مقبول شد میرزا پیر محمد جهان
 کیر بن تیمور سه سال یاد و سال در کابل
 در هشتصد و نه بدست چاکر خود پیر علی یار
 کشته شد میرزا سلطان ابوسعید بن
 سلطان محمد هفت سال در هرات استغلا
 یافت با میرزا جهان شاه منازعه و مصالحه

داشته اخرد راز را بایمان بدست حسن
 نرکان کشته شد میرزا سلطان احمد
 ابوسعید بیست و هفت سال حکومت
 سمرقند داشت و در ماوراء النهر می بود
 در سنه هشتصد و نود و نه وفات یافت
 میرزا سلطان محمود بن ابوسعید بیست و
 هفت سال لقب خود را محمود غازی
 نهاده در سمرقند و ماوراء النهر استغلا
 یافته روزگار میگذرانیده نادر گذشت
 میرزا ابوهیثم سلطان بن شاه رخ بحکم
 پدر در هشتصد و هفده حکومت فارس

داشته و سالها بوده در هشتصد و
 هشتاد و یک رکعت میرزا عبداللہ بن میرزا
 ابرہیم سلطان یکسال در هشتصد و
 پنجاه و پنج در چہا فرسنگی سمرقند
 کشته شد میرزا اسکندر بن عمر شیخ
 بدست برادرش میرزا رستم شہادت یافت
 میرزا رستم بن عمر شیخ در هشتصد و
 شش در اصفہان بمرد میرزا یادگار محمد
 بن سلطان محمد در هشتصد و ہفتاد و
 پنج در ہرات بدست سلطان حسین کشته
 شد میرزا عمر بن میرانشاہ سہ سال در

حکومت آذربایجان استقلال داشت
 میرزا ابابکر بن میرانشاه بن امیر تیمور مدتها
 در آذربایجان گرفتاری داشته سلطان
 حسین میرزا بن میرزا منصور بن ابایقرا بیست
 و هشت سال در هشتصد و شصت و سه
 بعد از میرزا ابوسعید خان در هرات جلو
 کرده بسطانت رسید در نه صد و یازده
 در موضع بابا الهی دو گذشت بدیع الزمان
 میرزا بن سلطان حسین میرزا بدیع در نه
 صد و سی و سه برکات شاه اسمعیل صغیر
 پیوست و در تیر نهم هفت سال بماند در نه

صد و بیست با سلطان سلیم خان با سلام
 رفته بمرض طاعون بمرد و ملک این سلسله
 در ایران انفرادی طبقت ^{بافت} تراکم قرآ
 قویلوچهار نفر بود اند و حکومت
 ایشان شصت و سه سال بود
 است خروج امیر قرا یوسف بن قرا محمد
 بن بیرام خواجه در هفتصد چهارده بود
 ترکمانان قرا قویلو و طبقه بوده اند اما
 قرا قویلو چون این طایفه با ایلکانیان
 انساب داشتند با امیر تیمور کورگان ^{لغت} مخا
 جستند قرا یوسف منفر برود رفته بعد از

فوت امیر تیمور کورگان با پانصد سوار
 اذربایجان کرد از حد مصر تا کنار فرات
 یکصد و هشتاد مکان با کوه و الان قلاع
 محاربه کرده در اغلب منصور شد دیار بکر
 و اخلاط را غارت کرد و با امیر زابو بکر بن
 میرانشاه بن امیر تیمور محاربه کرده منصور
 شد و در هشتاد و نه بن بران بصره در
 آورد و اذربایجان و شیروان و کرجستان
 و قره‌پن و سلطانیه و طارم را مطیع کرد
 شاه رخ بن تیمور باد و دست هزار سوار
 از هرات بسطانیه رسید و در کال خور

بخاربه امیر قراپوسف آمده و در منزل
 او جان بے مقدمه مرض قراپوسف بمرد
 وارد وی اورا ترا که بخار تپند بلکه
 بطمع کوشواره کوشش بریدند فاعنبروا
 یا اولی الأبصار امیر قراپوسف بن قرا
 محمد بن بیزام خواجه ترکان چهارده سال
 در سنه هشتصد و شانزده درگذشت
 امیر اسکندر بن قراپوسف ترکان سازده
 سال حکام و امرای کردستان و اخلاط
 قهر و قسر بمتابعت در آورده بر آذربایجان
 حکومت داشت میرزا جهانشاه ترکان بیست

سال پادشاهی با استقلال و باجا و جلال
 شد بدست حسن بیک کشته شد میرزا
 حسن علی شاه ترکان در سنه هشتصد
 هفتاد و سه در گذشته منقرض شدند
 طبقه تراکمه آق قویونلو نفر
 بودند مدتی ملکشان قریب
 بچهل دروست است ابو الحسن
 بیک بیست و یک سال بقول دوازده سال
 در عراق و فارس و کرمان و آذربایجان
 و آذربایجان استقلال یافت در هشت
 هشتاد و در گذشته تراکمه آق قویونلو

خود را از نسل جوچی خان بن چنگیز خان
 دانند سلطان خلیل بن حسن بیک ششما
 بعد از پد و از فارس بر تبریز آمد و آخر الامر
 کشته شد سلطان یعقوب سیزده سال
 بخلاف اجداد با اولاد صفویه عداوت آغازید
 در هشتصد نود و شش نماند سلطان
 نایستقر یکسال و هشت ماه در اهر نایم داد
 سلطان علی میرزای صفوی بدست سپاه استم
 بیک کشته شد رستم بیک او قویلو
 پنج سال و شش ماه سلطان علی میرزا را
 بکشت و در نه صد و سه بمحکم احمد شاه

کشته شد احمد پاشاء اتق قویونلو شش ماه
 استغلا لای نداشتند او بروم رفته داماد ملک
 مصر شد و ایمان او با ذریا پچان آمده بر
 رستم بیک غالب شد در حکم زانی مستقل
 کردید آخر الامر در محاربه ابیه سلطان
 وقاسم بیک پرفاک که از اعراء بودند قبلاً
 رسید میرزا محمد بیک یکسال در هخند
 جهاده در جنگ سلطان مراد کشته شد
 الوند میرزا اتق قویونلو سه سال از دست
 شاه اسماعیل صفوی بدبار بکر گریخت
 و بدبار عدم رفت سلطان مراد بعد از

سه سال ملک شاه اسمعیل اورا از ایران
 بیرون کرده در نهند و بیست کشته شد
 در کربلا طبر جنفوی که عدل
 آنها را و انزیره و مدت ملکشان
 در ولایت و پنجاه سال بوده است
 آغاز خروج شاه اسمعیل در محرم نه صد
 پنج مدت عمرش سی و هفت سال و هفتاد
 در نوزدهم رجب نه صد و بیست نه شاه
 اسماعیل بن سلطان جید صفوی
 بیست و چهار سال در کشور سنانی و
 جهانگیری از قران اسکند و امیر تیمور

و امثالهم بوده است شاه طهماسب بهادر
 خان بن شاه اسمعیل پنجاه و شش سال
 پادشاه بزرگ عادل عاقل عالم بوده در
 درخصد و هشتاد و چهار اثنان افتاد
 شاه اسمعیل بن شاه طهماسب صفوی که
 دو سال حاکی ظالمی عادل تخلص شده
 مشرب بمغلم سیرت بوده در سنه ^{۹۱۶} بمبرد
 شاه سلطان محمد بن شاه طهماسب صفوی
 ده سال و شش ماه مردی سلیم النفس ^{حت}
 دوست ضعیف الرأی و العین بوده ^{سلطنه}
 منزله و مختل و مهمل داشته سلطان

حمزه ابن سلطان محمد شاد در عوالم الهوی
 در جوانی بدست ملازمتی کشته شد بی
 سنه ۹۹۴ شاه عباس بن سلطان محمد صفوی
 چهل و چهار سال در حیات پدرا زهران آمد
 تفرین جلوس کرده صاحبقران سلسله
 صفوی و داناتی متدبر و شجاع متجرب و رند
 متشرع بوده تاریخ جلوسش عباسیها
 خاست و سال حیاتش در هزار و سی و
 هشت بوده در سلسله صفویه بر ابناء و
 اجداد تقدم داشته کارهای بزرگ کرد
 عملاء فرنگستان او را اول شخص ^{طین} سلا

ایران دانند شاه صفی الدین سام میرزا
 صفی چهارده سال نبیره شاه عباس
 بوده رحلتش در هزار و پنجاه و دو واقع شد
 شده در زمان شاه صفی عراق عرب از
 تصرف او بیرون رفته بال عثمان رسید
 و ولایات ذابل و کابل بدست سلاطین
 افتاد شاه عباس ثانی صفوی بیست و پنج
 سال پادشاه عالم شریعت پرورد و پیش
 دل و وفاتش در هزار و هفتاد و پنج بوده
 است ذابل را تصرف کرده شاه سلیمان صفوی
 بیست و شش سال کمال استقلال داشته با

آنکه سالها بمرض فلج گرفتار بوده و رحلتش
 در هزار و صد و نُه هجری بوده شاه سلطان
 حسین بز شاه سلیمان صفوی رحمة الله ^{بر} سپه
 سال پادشاهی کفایت غافل از نهایت
 سپه سال بیطالت گذرآینده افغانه از ^ر مقتول
 باصفهان امده او را منکوب و مخدول و ^{مقتول}
 نمودند غلبه افغان باصفهان در هزار
 و یکصد ^س و چهل ^س بوده و هفتاد و دو نفر
 از فرزندان و اقارب او در روز تصرف اصفهان
 کشند شاه طهماسب ثانی صفوی یازده سال
 با وجود نادرش استغلا ^ی نداشتنه ^ی با او

بوده جلوس شاطرها مناسب با اعضا نادرشاه
 افشار در هزار و صد چهل و یک و عزلی در
 صد چهل و پنج شاه عباس ثالث صفوی
 عزل او در هزار و صد چهل و هشت ^{نیز}
 سلطان افغان در هزار و صد
 و پنجاه و یک ملکشان هفتده
 سال محمود افغان غلبه یافته یازده سال و کسری
 اشرف افغان غلبه یافته پنجاه سال و کسری ^{اعنه} افغان
 غلبه یافته در او آخر دولت شاه سلطان حسین
 صفوی در قندهار فوت گرفته هزار و نصد و
 کرده با هشت هزار سوار بی استعداد از راه

این سیستان و بلوچستان بجانب پزد و کرمان آمد
 بر اصفهان حمله آورد و بر عساکر سلطان حسین
 غلبه کرده بعد از محاصره شهر رامسخر
 و بر شهریان مسلط شد و چنانکه گذشت
 قبض و غارت پرداخته مدت هفده سال
 ویرانی کردند تا نادر شاه افشار انطاغیه را
 قلع و قمع نموده مسلط شد در سلطنت
 افشاریه بعد از آن هاشم و مدت
 ملکشان سه و شش سال بود
 نادر شاه شانزده سال نادر شاه از طایفه
 افشار از ایل ترکمان ولادتش در یک هزار و صد

بوده و دامادی بابا علی بیگ افشار در
 سال که روی داد و رضا قلی بعد از یک
 مؤلّد شد و افاغنه و رومیّه و روسیّه
 در اطراف و اکناف ایران تغلب و تسلط
 یافتند و شاه طهماسب پسر شاسطان
 حسین میرزاد و مازندران بعشرت بی
 گذرانید و فتحعلی خان قاجار او را بجانب
 خراسان حرکت داد و در قلعه بک از ایل
 باسئقنال آمد و در هزار و صد و سی و نه
 ملقب به طهماسب قلی خان شد و امپری
 کردید و فتحعلی خان را از میان برداشت

بفکرهای بزرگ افتاد در هزار و صد و چهل
 و پنج هجری شاطرهاً مناسباً معزول و عیاش
 نام پسر هشت ماهه او را منضم نمود و در
 معان پادشاه شد و به تسخیر و لایات رفت
 فاد در هزار و صد و شصت باغواهی برادر
 زاده اش علی قلیخان در دوفریسخی خوشا
 مقلول شد و هرج و مرج در ایران مجد
 گشت علی شاه و ابرهیم شاه دو سال
 شاه رخ شاه چهل و چهار سال شاه
 سلیمان شاه نامش میرزا ابوتراب نادر
 انقراض ایشان در هزار و دویست و پانزده

بوده که سال ولادت حقیر مؤلف است در
 سلطنت طایفه زندیه بعد
 از هاشم و مدت ملکشان چهل
 و سه سال و سه روز است که هم خان
 بن ایناق سی سال و هشت ماه و سه روز که
 خان وکیل رحمة الله علیه پس او ایناق از
 تو شما لان طایفه زند از ایل قبلی از پور
 من قرای ملا بر بوده بعد از نادر شاه افغان
 بسطنت ایران در رسیده ابو الفتح خان
 بن کتریم خان و صادق خان و علی مراد
 خان و جعفر خان بن صادق خان سپهردستان

ولطفعلی خان بن جعفر خان اخوین این
 سلسله بوده ابو الفتح خان او را از کجانی
 زند دست او بیز کرده سه تن از رؤساء
 امر را اسیر برداشت و علی مراد خان را بنظم
 عراق فرستاد و او طاعی شد ز کجانی
 صد عراق کرد در منزل این درخواست
 اینچه این درخواست بظهور آمد ابو الفتح
 بی فتح بفارس رفت و صادق خان عمش
 از کرمان بوی پوست علی مراد شیراز را
 محاصره کرده بعد از فتح صادق خان و ابو
 الفتح خان را کور کرد و در هزار و صد نود

هشتم و گذشت جعفر خان در اصفهان
 جلوس نمود و بمرد و لطفعلی خان را داعیه
 سلطنت بدست آقا محمد خان قاجار هلاک
 کرد ز کس سلطنت قاجار می آید
 که محرم بکهنه زاری و کسب و
 هشتم است عدد آنها پنج و صد
 سلطنت ایشان هشتم و ششم
 و نه هاست چون محمد حسن خان بدست
 چاکران خود شهید و کریم خان زند سلطان
 ایران شد و بعد از فوت او و اختلال حال
 زندبه اعلی حضرت آقا محمد خان بر لطفعلی

خان زند که آخرین این طبقه بود غالب
 کشته بسطنت رسید ایران را تصف
 آورد آخر الامر در سال ۱۲۱۱ در شوش شهید
 شد فرزند و برادر زاده و نایب مناب او
 فتحعلی خان بیاد شاه نشین و قریب چهل
 سال با استقلال گذراند تفصیل هشتم و
 شوکت اعلی حضرت صاحب قرانی در توارخ
 معاصرین مضبوطست در هزار و دویست و
 پنجاه با صنفها یافت و حضرت محمد شاه بملک
 مورد مخصوص شد قریب چهارده سال بعد
 و داد بر سیت نادر ششم شهر شوال سال
 ۱۲۶۴

در قصر جدید در شمران طهران رحلت
 یافت و ولیعهد دولت ابد مدت سلطان
 ناصر الدین شاه که در تبریز حکمران بود بطهران
 آمد و در بیست و یکم ذی قعد ۱۲۶۴^ع بسا
 سعد جلوس در دارالخلافت طهران روی
 اکنون که یک هزار و دو بیت هشتاد و سه^{ست} مدت
 نوزده سالست که با استقلال شاهنشاهی
 ایرانست خداوند سلطان و شاهزاده معظم
 سلطان مظفر الدین میرزا که ولیعهد دولت
 ابد مهد است پنج سالست که بحکمرانی اذرن
 با بجان مفتخر است و بنده درگاه رضاقلی

متخلص بهدایت درین چند سال با مخلص
 بی همال بخدمت الله کی انحضرت نقاحوت دارد
 و این مختصر را با مرفا لامعروض و مرفوم و
 با جمل التواریخ موسوم داشت باشناصیح
 دولت بدمد کاین هنوز از نشایب سحر است
 امین یارب العالمین محمد حسن خان دو
 سال افا محمد خان سیزده سال فتحعل
 شاه سیه و نه سال و پنجاه محمد شاه ثانی
 چهارده سال ناصر الدین شاه
 خلد الله ملک و سلطان
 انجام یافت رسای مجل موسو با جمل التواریخ از انشا ایضا

جناب امیر الشعراء و نصیر الامراء مقرب الخاقان رضا قلیخان
 متخلص به ذات اللدناشی حضرت افدس شاهنشاهی از
 معطر و کبیر عهد اعظم سلطان مظفر الدین میرزا اید الله
 بنصره که بر حسب او لا یجھت شوق حفظ اجمالاً بشند
 و الاجناس معجز الیه تصدیقا مفصلاً و الیقیناً مفسراً است
 از رفیق صفا و الصفا ناصب و فهرس التوازیخ و تراویح
 و ظواهر الانوار و تذکره مجمع الفیضات را باض الغابین
 مشونان سنی مدارج کبلا غنم و منجج الهدایة و لطائف
 المغار و زیارة ابن کبیر الی ربیب الزقاید خون و غزلیات
 مرغوب و این کتاب بفرمایش عالیجاه اسد خان متخلص
 در تبریز در کارخانه عالییشان افارضا با همتا و سعی
 عالیشان کربلای محمد حسین بقالب طبع در آمد
 نافولید این علم شریف کبیری عارف و عابدی و کرامت
 عامشود تجریراً فی شهر شعبان المعظم فی ۲۱۳۰ هـ

غلط نامہٴ اجمال التواہین

صفحہ	سطر	اظلاط	تصحیحات	صفحہ	سطر	اظلاط	تصحیحات
۲۴	۶	سید	سید	۳۳	۲	سید	سید
۳۴	۵	سطر	کامل	۴۹	۱	سطر	کامل
۴۹	۱	سطر	قتل	۵۹	۶	سطر	قتل
۶۱	۳	سطر	واسطہ	۷۹	۶	سطر	واسطہ
۱۱	۵	سطر	برق	۹۲	۱	سطر	برق
۹۵	۷	سطر	در ترجمہ	۹۶	۱	سطر	در ترجمہ
۹۱	۱	سطر	سافانے	۱۳	۵	سطر	سافانے

teck-dl.blog.ir

~~177~~

العقل

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عشو بگرفته اسب کف صفا

نانگرد دجلوه کرویج و قلم

چونکه عقل ما از عشو آگاه^{نیست}

کر کند اندیشه سال و مه^{بسه}

خاک کی اند که این افلاک^{جیست}

فطره از دریا کجا دارد خبزا

کز ظهور خود نکارد نامه

صورت و معنی نیاید در قلم

جز که عشو از عشو گوید راه^{نیست}

عشو را جز عشو نشناسد^{کیست}

بیز افلاک چه داند خاک^{جیست}

ذره از بیضا کجا دارد اثر

عشو چون ربا و کیبے قطره ^{الست}

قطره و دریاست دریا ^{عشو}

خویش کو بد زره و بیضا مام

خواستم بر خویش چو کردن ^{ظهور}

جان دل کردم خلون ^{خویش}

این و عالم کرهن و رخونوا ^{ست}

حسرنان جذاب هر دل ^{شود}

کرنباشم من که پوید راه ^{حسن}

ما و حسن انمام هسته توام ^{مهم}

کرچه اندر دان خود یکتا ^{ستیم}

او نماید جلوه در اینها

عشو چون بیضا و هسته زره ^{الست}

زره و بیضا است ان بیضای ^{عشو}

خویش کو بد قطره و دریا مام

شد پدید از قهر و لطف نارو ^{خویش}

روز شب کردم ز روی موه

ز آفتاب حسن من یک پروا ^{ست}

بی نیش که کام حاصل ^{شود}

ورنکویم من که داند جاه ^{حسن}

ظاهرا و دریم و باطن با ^{مهم}

در د و مظهر خویش را بینا ^{ستیم}

من ز نم کو سطلک سینهها

مجاله
کلهای جله

جاذب مجذوب رمغی بکیت

بر مظاهر نامها بنهاده ایم

هم منا جاتست ما را منزلی

پرده بر بستیم بر خستیم

هم کلیسا خانه ما هم حجاب

هر قدم ما را زدها و مندا

مؤمنستان از فیض ما صفا

عشقها باستانا کرا لایه است

غالب مغلوب رمغی بکیت

جلوه خود را در مجاله ای داده ایم

هم خراباتست ما را محصل

پرده بدر دیدیم بر دیدیم

هم حقیقت جلوه ما هم حجاب

هر نفس ما را شراب و مستی

ارمنستان از لطف ما بها

اینچه در عهد شما شد کما

حکایت آوردن سردار پروان اسرای ارامنه را و

امدن جوانی که عاشق دختر عم خود بود و با سپهری

آورده بودند و دیدن ایشان یکدیگر را و اطلاع

سَرْدَارُ و مُوَاصِلَتُهَا

ناشویدا که ز سردستان	این حکایت بشنوی ای ^{ستار} ز
سوار من شد امیر ایوان	ز امر خاقان خسرو ^{صاحبان}
عرصه بر ساز ایشان کرد	با گروه ارمنستان جنگ کرد
غایت از مرد و زن جمع ^{سیر}	گشت در دست سپاهان امیر
دختران کلاغد الا له خد	دلبران ماروی سر و قد
زلف هر یک عینت مشک ^{ختن}	لعل هر یک حقه در عدن
طره هاشان چون ^{متر} سب و رخ چون	کیسوان هم چو عنبر تا کمر
تن چو سیم و هم مویش ^ن امان	مژه ها چون نبر ابرو چو کمان
بر سپاد لر بایان ^ن روی	زان میا سخیل ز نیاید ^ن خیره
دلبران چو چاکر و او شابد	دیگران چو اختر و او مابد

دیدۀ سزا چون بروفتنا

خرم جبر قرار شرابوخت

شعله عشق نکار ارمش

شد اسیر اول اسیران امیر

عشقباز جنگ را کوناکرد

زار منستان کرد رود ریزوان

مادر در خانه خو جای داد

عاقبت با انبت شیرین جمال

لابه کرد و عجز زاری انبت

زانکه چشم من بجای بگراست

یک پسر عم باشد صنایع

کفنه او را اشته درنیفتنا

صلح و جنگ یکو دارش ^{بسوخ}

خوش بجز سوخت یکسر ^{منش}

شد امیر اعراسیران اسیر

عزم رجعت کرد و رود رزا ^{کرد}

شد بسو نکیه کا خوروان

وز نیازش بوسه ها برآید

همچو خسر کرد اهنک صا

که هم با بھتر که از من بگذر

در سزا عشقم هتواد بگراست

در جوانی نکو بی بهما

در کمند یکدگر افتاده ایم	اوی من بر یکدگر دل داده
که نیا سببیم جز با یکدگر	عمد کرد سببیم از عهد صغیر
و صل هم جویم دایم از خدا	کر نماید مان قضا از هم جدا
رحم کن بر ما طمع از من بر	فصه چون اینست ای ناز
عمد من اینست و از بنگداز	کر به بیغ نیز بر کبری سر
وان سخنهای ملال افزا ^{شید}	چون امیر این عجز و زاری ^{بدید}
زین سخن از عشق او دل ^{شد}	چون کل از باد خرازی ^{شد}
و در صفا او ز غبت سیر ^{کشد}	غبت عشقش کز سبب ^{کشد}
مهل معشوقش بوسوی ^{رقیب}	زانکه عاشق بود در غبت
که نظر دارد فلان سو فلان	رشک سخنست این بطن ^{دکان}
کز لب خانان خو این شنود	حال او از رشک یار ^{شود}

رَشک نَباشد بَرَد کونای تَقَا

اَوَّل آنکِه عاشق با کِش

و اندر این دِل را دَهد نَباشا

خَلو با چِشم بَتم مَسئو نَباش

چون بَتابد اَفک از آسما

بَشو کَر فِتنه بَر دِل از خویش

از کمال حَسَن جانا ن بَشرد

لِیک آن شَک و مَنعِش تَبیر

کِه دِل از کَف دَاده حازر خویش

کای دِل جانم را غمنا آتَزده

ز آتَش تَن استخوانم را مَسوز

کِه شود بِنیر عاشق از حیا

بَشو کس مایل مَغسو خویش

کِه مَهم بَی پَرده و بِنیارتیب

کس چو مَن کَر بُت پَرستد دُو نَباش

چشم مَر دِست نَنوان بَکمان

بِی نَر مَجْد خاطرش از یار خویش

کِه بَخواد هَر کس این یوسف خرد

کِه دِل عاشق نماید ریز ریز

باز کوبد رَ برد دِل از خویش

سینه از سو غمنا آتَشکده

بَر دِل مَنجشای و جانم را مَسوز

تَرَكَ كُنْ بَابِدْ لِيْ چَند بِنِ سَتِيْر	مِکْفَسْ اِيْ بِر اِيْن اَتْسْ بِر بِنِ
چَند بِنِ ناز و غرور و سرکش	ز اَبْ خَاکِيْ نِيْ ز بَاد و آتِشِ
او دَهْد بَا سَخْ کِه ز نَه اِيْرِيْ	قَصد اِيْن اِهْو مِکْن چُو سِيْر
صَبُو مِّنْ لِبُو شَهْبَا نِيْسْت	دَر تِن مِّنْ طَافْ پَر وَا ز اِنِست
اِهْو مِکْن قَابِلْ شِيْر تُو نِيْسْت	صِيْد مِّنْ شَا يَانِ مَحْجِرِ تُو نِيْسْت
کَر چِه دَارِيْ حِشْمَتِ وَا جَلَالِ	قُوْنِ قَدَرِ سِپَا و مَلِکِ وَا مَالِ
کَر چِه مَهْر مِّنْ تَر اَنْدَر دَر لِيْسْت	دَلْ خَر اَبَا يَار دِ بِيْکَر مَالِيْسْت
بِر بِنِيْ عَمِّ دَلْمِ مَفْشُو شَد اَسْت	اَز فَر اِنِ اَو دَلْمِ پَر خُو شَد اَسْت
غَبْر اَوْنِيْ دَر تِن مِّنْ تَارُو پُوْد	کَر کُشَنْد سَر بِيْکَر نَار مَ فَرُوْد
عَاشِقِيْ کُو بَا چِيْبِنِ مَعْشُوْنِ ز لِيْسْت	دَانْد اِنِ دَر نَاز رِشْکِشْ حَالِ چِيْسْت
اِنِ اَمِيْر کُو چُو سِيْنْد اِيْنِ کَفَنِکُو	اَنْد کِه شَد نَا اَمِيْد اَز وَصَلِ

جزمدا را می سکون چاوندان

داد جمعی آن بت خو کام را

دایکان و خادمان بر چهل

تابه حریک مکر را مش کنند

بر کنار انحصار ابروان

هر که در آن قصران ما و آید

سبز اند سبز آن د لکس فضا

که که از بهر تفریح خادمان

تاب صحر او بیایان بنکرد

همچو مرغی که گرفت ناقص

ان قصر را در کشاید باغبان

نقشند بپر چهل بر دل نیکان

تابه حریک پزند آن خام را

داد او را آن امیرک از دغل

مُسعد صید آن را مش کنند

بود قصری زیبان رود زوا

رو صحراد ز نط پیدایشد

طرف رود که هر کنارش بر صفا

برده دختر را بانجا شادمان

در فراغ یاز خو غم کم خورد

در سرش شو کلشاهر نفس

کو به بیند کلستان را هر زمان

رجوع بحال آن جوان غاشق آمد او بارون

کو بنام خسر پروانه بسوز	شمع عشق از پسر بار فروز
بعد بغما کو هر خوباوه دید	اه سردی از دل گرمش کشد
بس زان و ناله و زاری نمود	زان فغان و ناله اش سود ^{نبود}
شعله عشق نگارش بر فرو ^{خند}	خرم جبر قرارش را بسوخت
طافت او طاق شد اند ^{فراق}	دین دل با فانی ماند سن ^{زاشتینا}
عشق آتش زد بجسمش از جفا	دو آتش میشد با بر سما
از نف حرمانش چو موی ^ن شد	چهره اش از اشک خور چو ^ن شد
در فراق آن بت شیر بر لقا	آه آه از جانش میشد بر سما
لا ابالی گشت از عشق آن ^{بسر}	ره بریدگی ن ساهر شو
با بصیرت طلب بگذاشت او	از پی معشوق نپهان کو بکو

راه می بود در هر شب
 بس مهر شمرد یار همیشه
 غایب جذبان بارش نمود
 چون بد هورا ای بدید
 هم چنین افشان خیران دوان
 او همی بر سید از خرد و بزرگ
 با خبر کردید خوشان شرح
 کشت ظایف کرد کوی انصاف
 چشمها بکشاده بران نام در
 دخراند و صخر خود اشفت دل
 در طیش آمد دلش اختیار

ره و اتر این بو شرط طلب
 از نشانیاز خو چه نیفتا
 روبره کرد و روا شد زوزو
 جلد معسوز زینها کشید
 میکشیدش تا بشهر ایروان
 مسکن و ماوای آن سر زک
 هم چنان از منزل و ماوای یار
 بر مثال محرفان کرد حرم
 نام کرد بر لبش افند نظر
 بود اندر یاد عاشق متصل
 شوق عاشق بر از جانش

در هوای یار خوب نیام شد	ننگ دل کردید بی آرام شد
یار خورازان سوان رود دید	شد بنام سور صحر اینگرید
کفنه اند خشک از رفتا	چشم ایشان چو سبکد بگفتا
هر دوتن مکرتد خود ناسند	جان دها سو هم بشنا
وز حجاب جسم بی پروا شوند	خواستند از آن دو یکتا شوند
جسم ہاراد رخطر اندا خند	جانہا بچوسو ہم تا خند
خوش را افکند از آن بالا بزیر	گفتد خرا مدم من ہین بکیر
کہ بد نا خاک از آنجا صد ذراع	با وجوان مسافت و ارتقا
نرین اور نجہ شد دل عنین	غلط غلطان رفتا اور بر زمین
پھومو ماہے قطع کرد آن رود	ان سپر چون دید این با صد شنا
نارساند خوش را در آشنا	کرد در آن رود پھناور آشنا

از که و از رو هر د و بچتر

در گرفتند از محبت آن دیوان

مخورد رخسار هم نگرینند

دست آردند را غوش هم

بچو و بچوش افتادند زار

بعد یک ساعت بخوابد آمدند

قصه ها گفتند پس خاشدند

خادمان را یک آن در قصر

زیر بالاقصر را پویان شدند

آخرش دیدند ریای حصا

جمله از کار او خیر از شد

در رسیدند ای عجب بیکدیگر

یکدیگر را خوش را غوش کشتا

وز فراق سخت هم بگریینند

پس شدند از بچوی مدهوش هم

بر سر آنجا که چو بر لاله زار

وز غم بگذشته مسامدند

باز مسپ آمدیم بشدند

چون دیدند آن نگاه نظر

فنه ساعصرا را جوان شدند

اشک باران با جوانی کلعدا

با امیر آن ماجرا گویان شدند

هرد و تر با کرد نزد خو طلب	شدا میر آنگاه زان کار عجب
پیش سر زار آمدند اندر شنا	بے امیدیم و خوف و اضطرا
فارغ از بنیاد رسک و محمود بد	هرد و زار بیکد کر بس محمود بد
که نبو انجامد کرجای خفا ش	عشق خود در پیش او کفشد
ساعه و اما ند میر اندر عجب	از وفای و عهد ایشان ^{طلب} و آن
هرایشان هم دلش بسپاسو ^د اخت	دیدہ طمع از رخ ان بت بد ^{خند}
بهر سوزان دو بار بتقرار	مجمعی از است از خلق دیار
ناج در پنخلعت سلام دنا	هرد و زارسیم زرو انعام دنا
سر سبرد رسو و دامادی ^{گذشت}	هفتاد و عیش و در شاد ^{گذشت}
خانه و اسباب بهم مانند داد	آن دو بیدار با هم نبود داد
منصب و سر و می و می ^{سری}	داد مر داماد زار لشکری

سألهای بودند با هم کاران	دروفا مشهور اندر ایران
عاقبت فنند زین نیادون	بعد کچند بیمهک برن
جان ایشان از صفا پر نور شد	عشق ایشان در حجاب مشهور شد
عشوق از نیکونه باز نه ایست	لیک این بازی نه کار هر کس است

رجوع ناظم بعضی از خالات محبت انسخو بمحبوب و فرزان

چند از ماضی سخن گوئی دلای	تو چو صورتی نغد حالت کوهلا
ماضی مستقبل اندکانه	بهر اهل حال سرحال به
نغد حال وقت بر کوعینا	خون باشد باک اگر سوز زبانا
شرح حال خوشتر از نشوان ^{هفت}	هم بوسری که می ناید بکفت
هین دلا بر کو تو اسرار نهان	التی بر زن تو در هر دو حجابان
باز گویم شرح لحاظ اشتیاق	زان حال کز ففایش این فرزان

از خرد بیگانه دیوانه منم	شرح هجران کر بگویم ای صنم
تا یکی سوزد دل من چون ^{بحجم}	من ندارم تاب هجران ای چشم
سوخته است این ز رعنه آب کلم	عشق نار الله آمد در دم
کفر و ایمان با من و از من جدا	بی ندانم این چه عشقست ای خدا
او منست و من ویم ای نیک خو	نیست اندر جسم من الا که او
جان من عزم خراسان می کند	جان چو یاد وصل جانان می کند
در فراقش ناله های بیجا صلت	ای خراسان در تو بجان و دل
در دل من صد جنون ^{جنون}	در خم زنجیر زلفش صد ^{فنون}
سخت از شوریده حالانم ^{نمود}	در فراقش زار و نالانم نمود
صید ^{شیر} شیرم صید ^{شیر} شیرم	عشقش از من در ربو این عقل ^{پیر}
باز از عشقش چنین دیوانه ام	باز از عقل و خرد بیگانه ام

عقل و هوش و با خود در ^{کجاست} _{کجاست}

آب صفا دانشم پیره شده است

کرداری منندم این روا ^{است}

شاهد دارم از کتاب شنبوی

کیف یابی النظم الی والقائیه

ما جنون واحدی فی الشجون

ذاب جسم من اشارت الیک

چند بابد قصه از عشق ^{چون}

مستم پروای من از من جدا ^{است}

چو جنون بر عقل من چهره شده ^{است}

چو همی بدیم بقا اندر فنا ^{است}

این سه بیت مولوی معنوی

بعد ماضعات اصول الغائیه

بل جنون فی جنون فی جنون

منذ غایت البقاء فی الفناء

رازی پیران به برای ره روان

اشارت کبیر خلیفه شرط و امر
محب و محبوب و مرید و مراد

رغزی از پیر مریدان در طریقی

نکته اش نور نطق اصغریا

بشنو این را از دل و جان ای رفیق

بر کشا همین گوش جان را ای کیا

تا که طبعم همچو جلی زاید	نکتهایم را کشته بایدا
کوش جان بکشا شنور از نهان	خو کشته میکشاید بیچان
زانکه افشاست رزاه هدا	پیر باید هر وانرا از ابتدا
تا که ایمن کردی از نفس عوا	رو تو پیر ترا کزین کر رهرو
تو سخن باز و مبین خو گفت	تیغ بجز قتل نفس کف است
زو بر حلقوم نفس کشنی	تیغ مرشد را بکف کرای سنی
عاقبت کرده شو افنی بچاه	کو تو نگرینی یکی پیری براه
صد هزاران اف اند راه	پیر را بکزین که پیرانماه
در کتاب مشنوی معنوی	از پی آن گفته این را مولوی
نارهی از اف آخر زمان	دامن او کز زوتر پیچان
نابرد راه حقیقت را بسد	رهروانرا لازم آید راهبر

<p>نفس دزد رهن راه تو آ کودر اندازد نراد رسد بلا گاه مایوستن محصل بقین سبب سازد اختیار را بجز در ره حق کند بی اختیار چون شو مجبور در راه خدا خویش را پندار صاحب اختیار</p>	<p>گر چه در هر راه هم راه تو آ تن مده در حکم این رهن دلا گاه محجوبت کند از نور دین نور خورشید فرو پوشد بابر در همه کارت نماید افتدا چون توئی مختار در راه هوا جبر را بگذار باری بر کتا</p>
<p>در بیان بعضی نکات جبر و تفویض همیشه از این دو معنی</p>	
<p>در مقام جبر و تفویض این رو همی آورد خوش بر گوه و اسب روادی همی در تاخته</p>	<p>این مثل را بشنوی صاحب تمیز یک سوار را با کسب همراکش رخ بسو شهر دلبرستان ختیا</p>

باززان رفرنی جبراختیا	ان پکی با این بکفتا کاسی سوا
یا که بجواس چون فاکب را	هیج باشد اختیا ابر اسب را
رفر جبراختیا امد عینا	در کشید او اسب را در دم عینا
پس چران کند بسو که فرار	کفتا کر پوش بکل اختیا
رنجها بید بس بن بسته دهان	کرده اسب از مورا اندر جفتان
عاقبت او طعمه شیر شود	چند در بالا و پستی برد
مگر غولان آخرش سازد تلف	میدود در دشت که علف
اختیار بدان بنسبت اعنا	پس یقین نبوی بکلیش اختیا
کس ندارد تاب این بار کران	هم نباشد جبر محض این بدان
اختیار سن اختیا ما استک	اسب دارد اختیار هم ولیک
کوهر جانزابدن میکن قبا	تودرین مجرای شه کوهر شنا

ای غیر زین بشنوید از گوش دل	نه ز گوش حسن از نفس مصل
مرکب اینجا این تن و حس سقیم	راکش باشد هم از عظم
راکش خواهد برد از راه خود	مرکش گوید روم از راه بد
راه بد را او هم دانست	از چه و اطلال غافل بود
راکش چو هست آگاه و بصیر	وز عتاب خو هم بود شنید
ناکه او کمر نکردد ابرویق	نیست بگر کفتم شرط طریق
ای خوش آنکس که همی در کار ^{دین}	اختیار باشدش ای یار ^{دین}
جهد کن بازنده باقی شو	باده توحید را سائے شو
چو شوی مست از می معبود ^{خویش}	مست آن می بود آئین و کیش
چونکه آن مستی تو کردی از	از خو می معذور گشته ای ^{دعا}
انکه شد مست از می و مجا ^{نیش}	فانے مطلق شدی پروانده ^ش

نظیر
ترسانند

<p>هر چه آید ظاهر از وی از خدا ^{ست}</p> <p>کرده ایات نبی را خود بینا</p> <p>همچنانکه حق عیان از او شده</p> <p>نور او اند دل و جان ^{ست}</p> <p>خود تو احد را یکی زان با احد</p> <p>آنچه امر حق بود هم آن شود</p> <p>در نبی فرموده شایسته ^ن</p> <p>قصه پیر و مریدی را ^ن</p>	<p>فعل از حق بچون او ^{ست}</p> <p>هم چنانکه آن نبی اندر عیان</p> <p>اوی او فاینست که خود هو</p> <p>مطلع زان خدای ^{ست}</p> <p>هست تا جوی جان با کان متحد</p> <p>این بدانکه خواست خواه او بود</p> <p>همین کلام حق بشنوز جان</p> <p>این سخن پایان ندارد ^ن</p>
<p>بیان رجوع به تمثیل تو عهد و شرایط پیر و مریدی ^ن</p>	
<p>زانکه دل دیوانه شد از عشق ^{اد}</p> <p>کس بیند جز خواهی یا فرید</p>	<p>رحم از پیر و مریدی باز کو</p> <p>پیر اند اینه جان مریدی</p>

یعنی قرآن

اشاره
بنما شاء الله
کان یصعب
است از برانه
هر چه خواسته

خود میدانکس کرد در جامه را
 سر این که خواهی از من ای کیا
 زین سبب گفتا علی مرتضا
 لحکم لبحی بکفتا مصطفی
 باز گفت احمد باو از جله
 آنکه زانور علی در دینت
 باز کو غالب ز اسرار نهان
 هر کجا که بنکرم نور علی است
 کر چه نتوان کرد شش زان
 خونکو گفتا است مولانا جل
 کر چه عاجز آمد این عقل ازین

کس نبیند جز خدا ای او ستا
 یک سخن گویم ز شاه اولیا
 بنده ام از بندگان مصطفی
 مر علی را با خود از راه ضفا
 که منم تو تو منستی ای علی
 او محمد در علی اندر بیبا
 در شنای شیر حق بکشادها
 کر تو بینی غیر او از احوی است
 هم بقدر وسع باید گفت از آن
 در کتاب شنوی این خوش معنی
 عاجزانه جنبشے باید در آن

اعلموا ان کله لا یتربک	ان شیئا کله لا یدرک
عرش و فرش و جسم جا آمد ^{ون} ^{بید}	ای علی که تو جهان آمد ^{بید}
رهنما و خلق را ای مفید ^{تضا}	خو تو احمد بوده ای مر
وی که در انش ^{بید} و در خلیل	ای که شاگرد تو آمد جبریل
زنده کردی مرده از قول ^{فضی}	ان دم تو بود در جان مسیح
غرق کردی قطیان در رود ^{بید}	هم تو بودی موسی ایشاه جلیل
هر که بیند جز توان باشد ^{دو}	هر چه هست نیست جمله خود ^{تو}
چون تو مستم کرده دستم ^{بکیر}	مستم و از یاف نام ای امیر
رهنمای نسل آدم آمد ^{بید}	دستگیر جمله عالم آمد ^{بید}
عقل از سر یکسری ^{بیکانه} شد	دل ز عشقت ^{بیکانه} را سینه ^{بیکانه} دیوانه ^{بیکانه} شد
غیر فضیلت ^{بیکانه} انمش ^{بیکانه} جو خواره ^{بیکانه}	من نمیدانم که در در مغز ^{بیکانه} کیست ^{بیکانه}

درو لای تو همی خواهی جی چون توئی شاه لایت ردو کون	درو لای تو همی جویم ممتا درد و کونم از ولایت نابین عین
کز بخوانی خلد باشد جائ من	ور بران روز خست ای وای من
فرض بخش جان اهل دل توئی کشی ریای بی ساحل توئی	ای بسا که هدایت از تو یا من
توستانی ناج و تو بچشمی کمر دراوا امر نایب پرزدان توئی	از تو باشد تابش مهر و موم توئی
گاه میلادی بهمراه هم حکم فرمای قضائی وفد	وقت جان دارن نظر گاه هم وز نوخیز در غر و ذل و خیر شرا
که بیکار بنت شاه دهی از تو کام خاطر سرکشه کان	که بیکار ماه ناما دهی وز تو پاداش بخون اغشته کان

<p>جلواری از رخ جانان من بادۀ جایی و جایی ساغرے که کنی محتاج شاهے بر فقیہر کامران شد بعد از آن ^{عنا} برج</p>	<p>پرتو خود افکنے در جان من عاشقے جایی و جایی دلبرے که کدائی زان صاحب سہریر پھچواد ہم کہ در آن ففرو فنا</p>
<p>قصہ آد ہم بلخی و عاشق شدن او بر دختر پادشاه و فوت دختر مرض سکنند و معالجہ آد ہم او را در نکاح او در آن و ولادت سلطان ابرہیم آد ہم ^{ایشان}</p>	
<p>عیش شیرینش ز ففرو فافہ تلخ بوکسبش پاره و در روز و شب دخری بوشن ہزار باغ بہا عاشقان پروانہ و شن ^{خہ} لسو</p>	<p>بواد ہم نامی اندر شہر بلخ مرد درویش و فقیرے ^{طلب} حق پادشاھی داشت ان ملک ^{دا} آتہین ویش چو شمع ^{اجنہ} افروز</p>

مهر روشن به زماه و مشبه	سوقدش بر ز سر کشمی
هم کمر چو موی روشن چو نغمه	کیسوان او مسلسل ناگر
عزم صحر کرد پیکر و ز احرار	بهر کلکش کلستان انصم
رواد هم را چو شب انماه کرد	شاه اذش ادرود در راه کرد
با کینان غلامان شد سواد	محل آوردند بهران نکار
در دل نظارگان هم شکوه	از غر بود و باش آنکروه
نایفند بر جمالش چشم کس	چاوشان و خادمان از پیش پس
جانب روازه از بازار و کوه	هم چنان میزد در ره ماه
بوبردگان خوبنشسته زار	ادهم سرکشند در آن بهکدا
باد زد در پوش محل کشید	محل در خرد را نجا رسد
اتش از عشوان در زنی فنا	چشم ادهم ناکهان برو فنا

سوخن از آن شعله سرتاپا ^{منش}	شعله زن شد بر اندر ^{منش}
مرغ دل از دست او هم در ^{بود}	شاهبنا حسین ختر پر ^{کشود}
همچو قناطر کاهن را ^{کشید}	جذب حسین آورد عشق ^{دل بد}
که نیاید در خیال و در ^{نیان}	حاله اندیش آمد عینا
شرح این خالک محال آمد ^{آمال}	واردات حال کی آید بقا ^ل
روح او از عالم ذر کرد ^{دینا}	صبح زرداد هم و از بافتا
متحد کردید با دشمنان ^{نیش}	با خبر کردید از آغاز خویش
اب چشم بیدلان از سر ^{گشت}	محل لیلی ز مجنون رک ^{گشت}
بچو دانند ناله های زار ^{شد}	خفته از خواب کران بید ^{شد}
اشک از دیدگانش خون ^{گریست}	در فراوانی آن مجنون ^{گراست}
در سر عشق رقیای دل ^{فتا}	همچو کردی در محفل ^{فتا}

روزگار و بخت خود آشفته ^{دید}	محل لیل و لیلی رفت دید
بیسر و ناگرچه هر سوسب ^{فت} شنا	زخ دلبخ ز دل آثار ^{فت} ریا
در میان مرد و زرافشا شد	ادهم آشفته دل ^{فت} پوانه شد
پاره دل را به نوانست ^{سوخت} و خت	پاره دوزخ نواد ^{سوخت} و عشق
کی به بخیه وصله اش ^{شود} چاره	چوبه تیغ عشق ^{شود} دل پاره
نی توانش بخیه زدم ^د هم نهها	ز لب خمش توان ^د بر هم نهها
لطف جانان زخم ^د را مرسته	شادی ^د بیدار رفع این ^د غمست
مرهم این زخم ^د میداند ^د جیب	چاره ^د این ^د رد ^د نتواند ^د طبیب
وز وصال ^د دل را مایوس ^د بود	گرچه در بند ^د بلا ^د مجوس ^د بود
که به بید روی او ^د بار ^د در ^د کر	دردش ^د می ^د کرد ^د که ^د گاهی ^د اثر
ماند ^د ادهم ^د در ^د جهان ^د ان ^د یار ^د رفت	از ^د رضا ^د سجاد ^د و ^د چون ^د ز ^د نیکار ^د رفت

شهر بلخ از مردنش پر شور شد

از دل مردم بر آمدن آنها

بعد شستن آن تن چون ^{ناب} سیم

مرده را در مه د زر بگذا ^{شند}

اد هم خونین جگر شد با خبر

نیم شب متین و پیل بر گرفت

عاقبت در عقدا و در ^{سید} راه

روا و بکشا داد ^{نک} پوا

خاک پایش بر رخ و بر سر ^{نشا}

آن لب هم چو شکر و اگر ^{دید} دید

حیرت آمد که این ^{چیت} ز می

چشمها از اشک خونین کور شد

داغ شد لهایش چون ^{لالها}

تا کفن کردند پنهان در ^{ترا}

کنید بالای او افرا ^{شدند}

بود بسر یوانه شد ^{تر} پوانه

سو قبرش نقب بردن ^{گرفت} در

در کفن آنما هر ^{دید} هفته

نه خطا گفتم که از ^{دید} فرزانکه

ببخودانه لب بر آن لب ^{دانا} بر

وز عرق اعضا او را ^{دید} نرم

شخصی جان را بلب ^{زحیت} گرجی

خل
بیل و کلند

انزه

از ره نقبش بسو خانه برد

نبض بگرفتش درمی اندیشه کرد

باز دانش باز الهام سرش

نیشتر بگرفت و یفا لسن کشود

شد یقینش کان پر زنده ^{است}

بعد از آن خون دیده در خراب ^{کشنا}

چو بھوش آمد خوان ^{دیده} باز

خانه آگنده دید از کفش

حیرت اندر حیرت آمد حالش

مدتی در این تحیر باز ماند

گفت بر کوشش ^{رفیق} حال این خوش

طرفه کنجی زبان ویرانه برد

و حی حق بود و حکمی پیشه کرد

خورده بود از سکنه اش ^{بکوش} حشر

وزرک آن خفته خون بر ^{جسود}

بلکه رنج سکنه اش از زده ^{ستم}

ادهم از دیدار او کرد ^د بدشتا

خوشتر ^{دید} باد و یکی ویرانه

رسمان سوزن موم و در ^{فش}

چو کند بود از ازل این ^ن قسمش

خواند ادهم را و پیش خود ^{نشنا}

کشند در لجه حیرت غریب

شرح حال این بوا می بجا	ادهم از ما ضعیف بگفتش تا بجا
ماجرایش تا باخر باز گفت	درها از اشک فرکانش بسفتد
تا که شد مشهور کردیدش ^{یقین}	سوق بر زین بدش آن ^{مین}
آن مسیب سکنه را کردت سبب	پس باد هم گفت در خرابی عجب
تا که مخصوص تو کرد این ^{وصلا}	زین سبب انگیختی جزو الجلال
به که کردم تا تو من یار و قرین	چو چنین شد حکمت جان ^ن آفرین
جمله شد اسباب اسرار نهان	از بی آری این سببها جهان ^ن
شهر فیض و فضل او را با آنها ^{ست}	ان مسیب را بی اسبابها ^{ست}
بادها بی جام بتواند چشنا ^{ند}	فیض بی اسباب تواند رسا ^{ند}
لیک از دار و سفاه خواهد ^{فرد}	لیک از بنیابنا خواهد نمود
جوع را از قوت بتانند تو	این عطش را از آب بنشانند ^{ز تو}

از غذا و قوت بفراید حیاً	از زمین آب رو یاند نبات
هیچ بی نخلی رطب بشیند	هیچ بی نقاش نقشی دیده
این سینه با چشم ما را پرده است	اینچه بینی آن مسبب کرده است
که سبب سوز که رویش بنگری	که سبب سازد که فیضش ثمری
شیخ کامل در کتاب مشنوی	نفر گوید این در وید مغنوی
وز سبب سوزش سوفسطا	از سبب سازش من سودا
در سبب سوزش هم حیران شد	در سبب سازش سرگردان شد
که شو شرح غم ادهم دراز	اشهب فکر اندرین صحر امتنا
کشت شاد و شد بفکر کار ^{خوش}	از ن چو بشنوازد دل را ^{بش}
از روی نسبه اش را نقد کرد	عالمی آورد و او را عقد کرد
رو کاری بود از وی گامینا	کشت با او هدم هم خفت ^{خواب}

دادیزدانشان یکی ز بیبا	بعد چند از قضا و از فد
پرورش او را بصد تکریم کرد	نام او را امام ابرهیم کرد
وز کبار اندر صغر خائس فزون	شد پس از پنج و شش سالش ^{فزون}
مینکرد یکدمش از خود جدا	بسکه مادر را بد مهر و وفا
با پسر شد سوخامی و مهربا	اتفاقاً روزی انخورشید ^{چهار}
دید در کوما به آن ز بیبا	مادر را ندختر هم چون قمر
خاطرش آمد پریشان ای ^{نبیه}	یافت بس یاد دختر خویش ^{نبیه}
رنجی بر یادش نگران خون ^{ناب}	یاد دختر کرد و مردن ^{شبا}
در حال و حال او خبر ^{ندنا}	آن پسر را خواند پیش خود ^{ندنا}
گفت پورا دهم من ای ^{سته}	گفتش ای ز ند پور کی ^{سته}
در میان مردم ما مسکین ^{سته}	گفت ادهم کیست گفتا ^{سته}

نبیه
دانا

گفت

گفت فامت که بد همخواه است

کردنیت زوج شکان خوشن

که ز یاد دخر خود متصل

گفت با من جانب مادر بیا

بایسر آمد چو پیش مادرش

چشم خود مایلد شد چنان

روی موی و لباد خنجر است

نام و حال و کار او را شرح خواست

برد او را ناسر ای و نقب و قبر

گشتش از مادر و شد پیشش

شاشد خوشن و ایشانرا ^{بنخواند}

در کجا کفنا درین کفر باه است

مونس خو که در از مادر بدید

دید او بدهدش نیکین دل

ناشوم با مادرش من آشنا

زنده در حمام دید اندخترش

کاین چه اسرار است ای پرو ^{دکار}

دخ خود را دید از شو ^{گریسته}

گفت اندختر مادر جمله راست

و نمودش شو که آرام و صبر

قصه ها و کفنا از آن مهر ما

بوسه بر روی و پیش خونش ^{ند}

جايش از صفّ نعال آمد	کار ادهم خوب شد در جا و آید
در طریقی ملک ملک تقویت	وان پسر را کرد سلطان تر بیت
هم ولیعهد سعاد مند خویش	نایب خو خواند و هم فرزند خویش
کشت از بهیم ادهم شایخ	غره عمر شه آمد چون بسلیخ
پای تختش از زمین بر مآشد	در طحارستان بزرگ و شاد شد
در صفحا جان دل درین بود	میل او در طاعت و تقوی بود
سود رویشا بمغز راه داد	گرچه بر تخت جلالت جادا شد
تُرک دُنیا کرد از خود رکذشت	عاقبت زین ملک زین کشور کدشت
بعد عمری پند برین از جهانا	کشد رزاق حقیقت از مهنا

مناجاة حضرت محمد ﷺ
 اللَّهُمَّ نَفْسٌ ظَاهِرِي بِطَاعَتِكَ وَبِاطِنِي
 بِمَحَبَّتِكَ وَ قَلْبِي بِمَعْرِفَتِكَ وَ رُوحِي بِمَشَاهِدَتِكَ
 وَ سِرِّي بِاسْتِقْلَالِ اتِّصَالِ حَضْرَتِكَ

ای خدا بنما تو ما را از آفتابان

ای قدم لا ینزال لمیزل

یا الهی ظاهر م پر نور کن

قلب ما را معرفت ده ای کریم

روح ما را از کرم بنما جمال

ای خدای نازدان بی نیای

شعله از نور عشقت بر فرزند

چون غنای نهان برد ^{رسد} گناهان

عقل همچون موسم ^{معین} را شوق

عقل را در ملک تر ^{امیر} فرشتگان

صد هزاران قید بر ^{بنا} ما

هم هدایت کن ز راه کمر همتان

خلاق ز شتم ز ابر نیکی کن ^{بیدار}

وز محبت باطنم پر شور کن

زانکه لطف تو بود ^{مقیم} بادل آفتاب

سر ما با حضرت ده انصاف

چاره سازا در د ما را چاره ^{ساز}

سر سیر این ظلمت هستی بسوز

و امیکر از ما تو ای رب ^{مجد} بخت

ما را هم از نفس فرعون بعین

نفس را در دست او بنما اسپر

ای خدا از قید نفس ما ^{بنا} داد

<p>پیر کیدش کرده دل را در پیش ناکه پوز از لاشه آلوده کند ناشو، آکه ز اسرار اله</p>	<p>خو چکوهیم ای اخی از نفس خویش این سگ نفس از پی بومید این مثل بشنوز من ای مزه زاه</p>
<h2>حکایت</h2>	
<p>رهر و انرا راه بدر راه دین فایده مقبول هم خو مقبل مذهب دینی ز تسلیم و رضا راه پی بهود ره روز شب پیر قدش چو گمان کشته دیوتو وز ریاضت لب نیا لودیم بشیم لیک در عمرش کبابه انخورد</p>	<p>بود درویشی بعد پیش ازین کامله و عالی صاحب دل بود او را ای اخی از فاضله در بیابان نوکل از طلب شصت سال اندر ریاضت بوده اندران مدت نخورد اور کج کچه ممکن بود بران نیک</p>

چون بود ایمن زدست نفس خود^ش

آنک نفسش چو شعله بر^خ

خوبرون آمد دبی از خانقا

بوی بریان ناکهان زانوشید

بوکشید ناد زندان را^س

در برد بسیا و بس زاری^ن

چو در آمد اندانجا ای^و

داغها بر زان او نهاده^د

بوی بریان جلگی از داغ بو

گفت بریان باید اینک بکیر

آن^{بل} آنک نفسش چو بریان

لحم و بریان زان منخور^د

ناکهان بود دلش بر نفس^خ

تا که لغه بر کف ارد شامکا

آنک نفسش سو^ا آن بو^د

بوی بریان زان زندان^ش

مرد زندان بان بر و^ک

بجو اراد رشکجه داغ^د

نفس از هول بر خود را^د

چونکه دید آنحال بر نفس^ن

ای تنم در دست تو کشه^ا

کش خائف خوز بریان^د

که بزنگ بوی برایش نمود	بوی قهرایزد جبار بود
نزد بوی داغی زندان رسد	بوی آنخوشرکزان بشنا ^{رسد}
بود پیکر بو زشت زخم و داغ	بود بو باشد یکی زبان بوی ^{باغ}
بو کفست سوزندان بان ^{کشد}	بو جانان جانب جانان کشد
بو قهرت می برد نافر چا ^{کشد}	بو لطف میکشد ناخوشا
بو قهرت درنگ کلخن برد	بو لطف جانب کلخن برد
بو کفست می برد سو ^{کشد} مجیم	بو نعمت می برد سوی بغیم
قیر و عنبر را مکن یکساقیا ^س	بو یکبونیست می مغزشنا ^س
دیدم یعقوب را روشن کند	بو یوسف مغز را کلشن کند
بو کس کین مرحجل راحت ^{ست}	بو کل در مغز بلبل جنت ^{ست}
لیک رنج و درد در سر تابغا	مغز نایکان بنده بوی باغرا

دَبُور
بادی که از پشت
سر آید ضد
صبا یعنی از
مشرق می‌غریز

قال
التبّی اِنّی
لأجد نفس
الرحمن من
قبل ین

منهل
چشمه کوچک

اشاره
بالأرواح
جنو مجتهد

قال
التبّی اِنّی
کفاد الذّی
والفضّه

بادها یکبادنی ای ناشعور

ان دم رحمان بود کواز بمن

مختلف شد بادها و ستو بها

بویها از سو بها آید همه

اب صا فی آید از بحر صفا

فرف بس در بادهای بویها

ز بجهار افرها چون در صفا

پس بوارواح را پیشک جنود

بعضی از آن چند با هم صلح ناک

گر همه ارواح بودی متحد

چو معادن کفنه احد حال ناس

کز صبا بس فرف تا باد دبور

بشنو جان رسول مؤمن

هم چنین آن آبها و جو بها

آبها از جو بها آید همه

اب کل از منهل در رود حُفنا

بس تفاوت را بها و جو بها

روحها را فرقا هست ای ثقا

ضد هم اندر صد و درود

بعض الشیاء بر سر جنک و هلاک

پس نبایسته دو تری در دهر صد

یک مدافضه و ذهب سرب نحاس

متحد و جا که از یک کوهر نند	پس هر جانها و تنها د بگردند
روحها انبیا و اولیا	نیست همچون جان خلاقان کجا
این سخن اندر کتاب مشنوعی	زین سبب است پیغمبر
متحد جانهای شیران خداست	جا که کان و سکان از هم جداست
جد و مد مجر عشق در رسد	این سخن پایان ندارد ای وجد
سوها کردم من از سودای عشق	غرق گشتم اندر ایند زبای عشق
سوخ یکسر مزرع آب و کلم	عشوا تش بر فکنده درلم
سو جانان می پر با پر عشق	صد هزاران و لست از فر عشق
گر نداری عشق پس در محبه	گر نباشد عشق چو پرد کس
غیر عشقش نیست کس فراید رس	سو مقصد که رسد به عشق کس
همچو آهن باشد آهن ربا	عشق خو کوئی که باد لهای ما

شاهبنا عشق پرها برکشو	مرغ دل‌های مجانبین رو
عشق باشد جاذب جانها ما	اگر از پندای و پنهانهای ما
باز سودا ای شد ندیبر کو	باز دیوانه شد زنجیر کو
عشقا مد عقل من از پیر ^{برید}	می نماند این دو با هم ای ^{فرد}
عقل برکشند و اسرار ^{عشق}	عقل برکشند از پیکار ^{عشق}
عشق پروایی ندارد از بلا	عشونند ایشد شیر از دها
شیر صید عشق چو کور ^{ن بود}	شیر پیش عشق خوموری ^{بود}
زین غلط غالب سخن کونا کن	در حد آن دو عاشق و سخن ^{سخن}
حکایت	
آن شنید بود در ملک ^{عز}	عاشق و معشوق بس بوالعجب
بوده عاشق تر از آن نامین ^{بوس}	کشته مجنون لیک مجنون تر ^{ز قیس}

بود عاشق نوجوانی بنکجوتی	بود معشوقش بته مشکینه مو
از دومی بود ند چن دین ^{محل}	در میان آن دومی بد فاصله
هر دو تن ممنوع از دیدار هم	زان دومی امانده پیکار هم
آن دو تن میبگاکا همی اختیار	کرده بین زان دومی بر ^{یک کتا}
شب که بیطاف شد از شوق ^{ماه}	نال و زرفی بدان میبگاکا
نالها کرد ز شوکار خویش	شعرا خواند ز شو یا ز خویش
چو بدان میبگاکا که کشته قریب	آمد پیش محبان حید
کارشانا صبح که ناز و نیا	از فراوان وصلش اسرارو
نابگاه صبح بودند بهم	باز کشند بمنزل صبحد
کارشانا این بو وزین به چیت ^{کار}	که بماند ساعتی یاری نیا
انفاقا از فضای کاروان	چند تن بودند از انضاروان

روشنا بیگاه شد در رسید	بیشه در راهش آمد پدید
بیم کراک و شیرش با گرفت	شب هجی رفتند بالای درخت
نعره شیر آمد ایشان را بگوش	رفتشان از بیم عقل و صبر و هوش
نره شیر خشمگیر شد آشکارا	نعره زن غرند چو رعد بها
بوشا بشنید شد سودر خند	خاک را میکند مینگرید سخت
زهره شتابد بید از او شیر	وز درازی قد و بالای شیر
رفت خواب از دیده آنان بدر	از هراس و هیبت آن شیر بر
دیده اش چون مشعل افروخته	دیده بر دیدار آنان در خنده
هر زمانه جمله میبازشده	نار باید هر تنی را چون بره
از غم بی یاری و از بیم جان	در مناجات آمدندان مانند گان
کای پناه و ملجأ اهل پنا	نیست پناه هیچکس را بر تو راز

ای بر شیران عالم رو بهان
 کی تواند کشت هم رزم و ^{حریف}
 در مناجات و این اشک
 چونکه پاسی چند از شب ^{در گذشت}
 سو جانان مرد عاشق زاده ^ش
 عقل و هوشش برده ^{انحال}
 درد رخ و شیرناکه در ^{سد}
 زد جوان برنده نیغش بر
 او چنان در باد جانان بود
 یکدمش صد شیر پیش ^{همه}
 کرد در با از آن جوید گذار

از کف این شیر نر ما داره ^{نا}
 با چنین شیر قوی قوی ^{ضعیف}
 جمله رو دل بدرگاه اله
 بانگ سخن نغمه آمد ز ^{شت}
 در هوا شن ناله جانگاز ^ش
 شعرها میخواند رشون ^{وصلا}
 شیر بر آن عاشق شیدا ^{پرید}
 شد و نیم پیکر آن شیر ^ز
 که چشمش شیر مور ^{عمود}
 عشق شیر افکن ندارد ^{وا}
 و ربواتش در آن کبر ^{قرار}

این
 مثال

خالک آن باد که باشد ^{عشوق} عشوق

در گذشت این کشندش ^{شد} با

میشد اند راه یار نازین

ماندگان دیدندش ^{درخت} از روی

در عجب آن خرب پیغ وزود

آمد او از در زان روی دشت

در هوای وصل ^{خرین} با صولت

شد خموش از نغمه ^{جدید} شیدانه

کاند ان شب ^{چمید} سوغ عاشق محی

صوا او هم منقطع ^{زمان} شد در

مرغ روخش کرد ^{نفس} پرواز از

آب آتش هرد و زبرد ^{عشوق} عشوق

چو بگشت انشیر ^ب رای اضطرار

هچمان بانغمه ^ب هکاد لنشین

خوش ^{سخت} شب و صبا بد مهتاب

مانده حیران ^ب از نوای شور او

انجوان از پیش ^ب ناچودر گذشت

هر دو میخواندند ^ب ایبا کزین

چو بدان ^ب میجا که آمد قریب

لیک از انس ^ب و بانک خانان رسید

چو رسید ^ب آنجا که بنشست انجوان

نال کرد و فر ^ب و بستش نفس

کایرد و واما نند از خواند ^{چرا}	حیرت آمد بر شجر بیننده ^{را}
در قفای مرد عاشق ^{دلبر} شد	بهر محبت از درخت آمد ^{بزر}
پیکر شد رخا ^ک خور ^{اغشته} دید	در کنار جوی او را کشته ^{دید}
صد دندان کر ^{که} یا پلند ^ک	برد ریده پهلویش ^{را} رند ^ک
کاوفتاده کشته ^{را} آن ر ^{هکند}	آمده معشوق ^{را} نگاهش ^{بسی}
کرده پیش ^{کشته} اش خود ^{را} ^{هدا}	بر گرفته تیغ او از رو ^{خاک}
گان و بید ^ک عاشق ^{هم} ^{بوده} اند	کشت معلوش ^{هم} بچو ^ز ^{چند}
رو کار عشقش ^{را} آمد ^{بسی}	وامشب از کار قضا ^{وار} ^{قد}
جسم خواز ^{هر} کر ^{که} پرو ^{ید}	گفت او ^خ آنکه شیر ^{بر} ^{دید}
وز زمین شمشیر ^{او} را بر ^{گرفت}	بر روان کشته ^{را} ^{محبین} ^{در} ^{گرفت}
برش ^{را} از بازو ^{را} ^{است}	دید تیغ ^{را} ^{اهن} ^{بجوهر} ^{است}

قوت بازو هم از نیروی عشق
 عشق مسکین جمعوه شاهین کند
 چونکه سب زرد ز خاور افتا
 هر طرف رفتند از جستجوی
 با قبایل باز گفتند آن خبر
 سلمی را همی شناختند
 زان قبایل مرد و زن آمد ^{بدش}
 کیسوان بیده شد زان ^{عزلا}
 دخیرد و هفتنه ما اند ^ل
 نوجوانی سر با قدش و تما
 هر دو عمری بر رخ هم شیفه

که بر از هر بازوئی بازوی عشق
 خار را کل تلخ اشیر بر کند
 آن قبایل را بر آمد سرخواست
 گشته دید آن درین بر طرف ^{جوه}
 آمدند انقوم از بهر نظر
 محشری از نوحه بر پاست ^{خند}
 ناله و افغان از کرد و ^ش رکذ
 کان غار ایش از آن بود ^{سرا}
 عمر او نکند شنه از دو هفت ^{لنا}
 خط بگرد چهره هاله کرد ^{ما}
 ساعی از یار هم شکیفه

سو مردم بادل ریش آمدند	آن تر و ماندگان پیش آمدند
جمله واگفتند پیش قوم زدند	آنچه دیدند از فراز و افرو زدند
اگر از آن فتنه ناکه شدند	قوم از اسرار شناسا آگه شدند
دفتن آکردند نزد یکدیگر	غسلشان دادند از اشک بصر
جان بهم پیوست در پیون ^{پناک}	کرچه تنشان ماندند زیر خا ^ل
وز همه ملک جهان بپراشد	مرجا جانے که سو بپراشد
ای خوش آن نه ها که از نه ها گرا ^{مخت}	ای خوش آن تر که قید جسم ^{مخت}
جز خیال طاعت دارا ^{بنست}	حبذا آن دل که او را کارا ^{بنست}
ز که هر دل از غرض خا ^{شود}	ز که هر جانے سو جانان رود
بوی برد از سر حد اندک	از مینا صد هزاران دل ^{یک}
نابری بوی ز سر من لدن	لیک آیدل تا تو از س ^{بک}

چند پرے خون مارا زین خیا	چند مجوئی حجاب و ملک
این هوسها هست از نفس	دل همی کو بد بکوشم کانی
اوشب تیر است و من خشنده	فرو نفس از دل نکوردی
نفس تو خواهد که دار این	من بمنخواهم حجاب و ملک
تا که ایمن کردی از نهر و عشق	نفس زبان کن تو اند کوی
در دروم غیر آن دلدار نیست	خو مرا با ملک دولت گزار
دل بجز خلوت که دلدار نه	من لم در دل ره اغیار نه
تا بری بجز ز علم من لدن	ای برادر پسند غالب کو کن
تا شو پر از دم لبهای و می	از خود بی خالی شو آخر هم
تا در و عکس افکند تو جفا	صبقی کن آینه دل از خیا
پس بگفته هستی آیدن صد	یکدل هستی و هزاران مشغله

ایدون
یعنی اکنون و لا

صد لیرا همین رها کن ای پسر	سو بار واحد افکن نظر
چون بیکدل بشو اصد بار	چون بتزل میتوان این بار
یادگیر آخر از آن پوانه راز	دردش بود که همه عشق ایاز
روز شب او را بدل یک کار	وز همه رسته بیایار بود
چون ترا یکدل بو صد گونه	پس صد دل باشی اند عشق ایاز

حکایت

این حکایت کو همه بر شا	تا بداند این سهرین این خوش خصال
بویکد پوانه ز اهل سروراز	با همه دل عاشق روی ایاز
رفت روز پیش شه محمود اراد	گفت عاشق هوشم بی سلطان
گفت هستی بر که عاشق ای فتی	گفت هستم بر ایاز ای مجنی
شاه گفت او را که ای مسکین کدا	بهر لقمه مانده در نیج و عنا

غور

اسم ولایت
غزنین خنکا
سلطان محمود
بوده غور هم
ولایت است
که بقصر سلطان
محمود رسد
طخارستان
ملک است
بلوچستان
بلغ و بخارا
بلادهاست
از آن محسوب
میشوند
و هند معرق
تبت نزدیک
چین است که
اهوان شد
دارد کبیر
شهو است
پنجاب لاهور
هم از ولایات
سند است

ایکه باشه بگردیناری بسو

ملك من باشد هم ملایجان

غور غزنین و طخارستان

اینهمه وزیر فرزند میدان

هم دین کنج من زاندازه

شدل من فرقه بر رو ایاز

تو که باشی ای کدای ممتحن

من بدین جاه و جلال خیر

پیش استغنا آن نابنده

آن رقیب من تواند شد که او

من بدین سلطانی و حشمت

در غم نان سبر می شب تابری

دولتم افزون تر از شاهنشاهی

تبت و کشمیر تانچاب و هند

جمله کوئی در خم چوکان من

من نه بدیم هیچ سه هم تا خوا

کار او ناز است و کار من نیا

که شو هم کاسه هم خوان من

با سپار از ایل و هندوی

گاه نازش کمتر از برك گاه

شبه من باشد برك و رنگ بو

دوست میدارم بدان ابو العز

کز خواهد ذار مشر بک حلال	اینهمه ملک سپه جا و جلال
هر که غیر از این بداند مالک	و در بخشد جملد را و مالکست
بی چه خواهی باخت ز راه ^{اناز}	تو بدین فخر و کدائی و دنیا
بی نخواهی یافت تا روز اجل	کز خواهد از تو فلسفه ایستد
کی کداهم کار باشد باغی	از چه با من لاف هم کاری زنی
تا بگویم بر تو سوری از ابا ز	گفت ایش بشنواز دپوانه زان
کی توان خوشید در کل ^{هفت}	پس بخندید از ترمان دپوانه ^{گفت}
مرک بستار تو انی ملک ^{ان}	چنداری فخر زین و هم حیا
چند خواهی قصه ها از قال ^{ند}	چند زان ترها از اسب ^{و سب}
پش شافر دماما اندامات	خووز پرواسب و سب و ترها ^ت
ناج و محنت را بسوز راه ^{من}	کز بر آید ناله جانگاہ من

ترها
سخن داران
بے فایده و بے
حقیقت

عاشق شویده ام بر روی
 هان دیوانه شنو تو ی کله
 من همه دل داده ام بر این اناز
 یکدل تو جانب صد سوء
 چو دل تو عاشق صد چیز شد
 نادلت سوز است و سر
 ملک مال کنج را ایشا رسا
 این سخن بیا مان ندارد بازخا
 یاد آمد باز از وصل شاشا
 بال پراز لطف یاد شه مید
 باز جانم سو جانان می پرد

ویز چنین با بست بند موی
 تا بگویم حال خوای ده رله
 از دو کونم نیست جز برو نیا
 یک از آن صد سوا نسلطان
 کارهایت جمله بی نمیشد
 پیسته عاشق بقیه در آن ابر
 دولت را منحصر کن بر اناز
 یاد کرد از مبد آغاز هان
 وان هزاران رحمت بگناه کما
 وقت فراز است بر نام پلید
 کید نفس و قید تن را میدرد

از وصال مقرب هندستان	باز یاد آور پیل ایدستان
میزند بر تن جهان سوا لبت	جان چو یاد دارد از آن لطف و خوا ^ش
چو نماند تن رسد بر آن وطن	تا بسوزد تن به داز و قید تن
میگرداند هوای وصل خویش	یادش آمد باز روح از اصل خویش
همچو جزوی که بکل راجع شود	جان مردان سوا اصل خود رود
سال مانند خیال لامکان	متصل هستند جانسا لکان
کرم این عالم به پیشش کشید	جان من اینم بد خو یاد کرد

تمثیل

در بیابان حقیقت از مجنا	یک مثل ارم ترا ای یار راز
وز وصال و قرب یارش خوش بود	در مکان چون کس ساکن شود
جای دیگر میسوزد او را مقرر	خو از آنجا چون کند چند سفر

چونکه یاد آرد از آن ما پیش	و درصال مغرب آن لذت چو پیش
حالتش تغییر نیابد ز زمان	از فراق یار و بعد آن مکان
می شود چو آن ز هجر رود دست	می شود که آن بعد کوی دست
همچو دیوانه شوای مؤمن	بارها این دیده ام اندر زمن
چو چنین شد حال عام چو رفیق	چون باشد جا خاصا طریقی
چونکه یاد آرد از آن شهر جان	شود و وجد راحت و امن جان
سوان موطن فند جان راهوس	همچو آن مرغی که پرداز قضی
سوان شهرش کشد حب الوطن	مرغ جان را مانع آید قید تن
مرغ جا بر آشیانش مایلست	زان نیم سپرد که پایش در کلت
کز این کل پای خوبرون کشد	رخ از اینجا جانب کز کشد
بایدش بھر رها بی چاره ها	ناز پایش ریزد این کل پارها

پای ازین کل وارها نذر ^{دش}	درسد که جذب بزان غالمش
بو که بوئی درسد از موی ^{نار}	و دنیا بد جذب باید کرد کار
لیس لانا الا ما سعه	سعه باید کرد در این مدعا
در فکن خور ابقید موی او	خور و اب دست سو کوی او
از دو بینی در گذر نا هوسو ^ش	کر تو خواهی محرم یا هوسو
سو او میر و جد عجز و نیا	پیشتر از مرگ خور آمده سنا
خاک خاری سر خور نیخه	ایعلام از خواجات بگر نیخه
رو عجز و لا به باتبع و کفن	عد خواهان پیش خواجه خوا ^{یستن}
با تو فرماید بخشش حمت	ناز حمت بگذرد از مکرمت
دست مکت خود کشد نا کوئی او	کر نی پای خونپوی سوی او

تفسیر بیت حکیم الهی حکیم سنا غرنوی قدس سره

به تیغ عشق شو کشته که تا عمر بد نیاید

که از شمیر بو میخی نشان دهد کس از دنیا

بو میخی
کای از غزالی است

تا که یابی عمر جاویدان ز سر

مشکل ارد پیکر گشت احی کن

اضطرار زنده بین از جهنم

شدش زنده بموت قبل موت

که شو زنده کس از تیغ اجل

کی تواند گشت عزرا بیل او

قبض روح او ندر دست خداست

نه بشری باقی بماند نه ملک

کل شی هالك الا وجهه

شو تیغ عشق مقبول ای پسر

که کز شمیر بو میخی زند

هر که در موت طیبی زاده جان

وانکه در موت ارداری گشت فوت

خوش نشان دهد کس از پیش از اجل

هر که ز اجازت اد جبرائیل او

او اگر چه قابض ارواح مست

نه زمین جای ماندن فلك

می نماند جاویدان جز ذرات او

اجل
بزرگ و اجلال

که پدید است اشکارا و نهان	این جهان خلو این اهل جهان
از کمال فیض و عین لطف عالم	جمله را جان داد هستی و کلام
از وجود بندگانش مبد	کرد آباد این جهان پر عدم
بندگان خویش را داد افساد	صنعمها خویش را کرد اشکار
شد یکی در کشور ایران بزرگ	شد یکی شاهنشاه اقلیم بزرگ
حکمتا جاری هم در ازای کرد	در ممالک خسران بر پا می کرد
بهر صنعمها عقل و دین داد	صنف صنعم مردمان را جلوه داد
دلبران و بیدلان و صادقان	عالمان و عارفان و عاشقان
در دروان خرقه و خرقه شریف	حسن و عشق آورد ظاهر از بستر
بیدلان را از اهل عشق و جد	دلبران را مظهر حسن و جمال
دلبران خلیج و چین و چکل	ز اب و کل آورد پیداجان دل

چکل خلیج
از شهرهای
ترکستان است
که خوابان آن
شهر دولت
حسن

مشرب
حل شراب
وعیره

میںند رہے غامینا را منفر پو ست	حُسن لیلی عشق مجنوں ہر دو
عاشقے کی چوڑی خاشد پد	صد ہزاران پد یوسف پد
شمع رپر وانہ آتش میںند	حُسن ہر کس جلوہ رخ ہے کند
عاشق بیک خوب ہر مرد و زن	کر جز این بود بیایینی شدن
ہر کسے زاد ر مجت مذہبیت	ہر کسے را شربت از مشربیت
کی بر بیند پد ہر نا کسے	آنچہ بیند عاشق رو کسے
کی بہر نادان غافل میکند	آنچہ نیر عشق نادرل میکند
کہ بسود تن شرار اشقیاق	آتش حرم میںند در دل فریق
رددین این بیک از شمشیر عشق	میکشد خور ایک با پیر عشق
آتشے کش آب آتش کسیند	آتشے کز آب نشیند کہ دید
کز شرار عشق خوفار عشو ند	عاشقاد آتش سوزان ند

راضیندانش بسو جانان	نارهند از آتش هجرانسان
همچو آن دیوانه خبازی	کرد آتش پای و سر سوخت

بدون
پیکر

حکایت

خسری زایکے فرزند بود	که مجسّم و جایبها نند بود
التین روئے چو آتش نند خو	جان لها سوزان خو روئے
رکاو چو آتش و خال سپند	مُغ دل در دام زلفانش بیند
مراش چو نبر و ابرو چو کمان	چشم او مشکیند اهور مان
برشکار آهوی و تپه بود	همچو شیر شزه سال و سه بکش
کشند شیران جها بنجیر او	کشند اند خو طیان از پیر او
روز اند شهری بهر شکار	کشند بر خشن مین به پاس او
باغلامان کاب بوز و باز	سود روازه شد با کبر و نا

دبیره

مشتری کشته بمباروی او	دیدۀ بازاریان بر سوی او
لیک فرقت از نگاهه تا نکا	جمله میزند از روی چو ما
یک نکه صد کام پر باغ و سرا	یک نکه ببیند همه تا پیش پای
یک نظر ببیند همی لعل و کهر	یک نظر ببیند همی خاک و حجر
یک نظر ببیند نشان بی نشان	یک نظر ببیند جمال مهوشا
یک نظر در نقش از صورت نکا	یک نظر ببیند رخ نقش و نکا
یک نظر صانع خدای بمیشا	یک نظر بروی چشم زلف و خال
فرزها کرغ بهها ناشر قهتا	از نظر هانا نظر هافر قهتا
کور چشم از جلوهای جان دل	جمله میزند او را آب و گل
بیر چشمی بود از ارباب راز	در میان تمامه چشمان باز
اینه اوصاف چشمش باز بود	کر چه حرف یک خباز بود

حرف
کسب و پیشه

وز درون بر دیدی شاه را	کز میان فوج دیدی شاه را
می ندید جامه دیدی شاه فر	کز چه بود جامه سبز سرخ
جلو کرد از روی او دلدار او	دید چون بکشو بردیدار او
کشته ظاهر زلف و مو او	دید حال او حده بر روی او
همچو اشعه که اندر زفا	آتشی از حسن او در روی
که بشد جلو که حو جلوه کر	حق تجله کرد از روی بشر
عکس اند فرغ او اصل نمود	چون زنگ آینه اش بر زده بود
عشو آمد عقل را سپر شد	حیرت آمد جان او مدهوش شد
سینه دل تابناقش بر بردید	از کمان عشق تیری بر پرید
غرقه را موج بجز از سر گذشت	اوز با افتنا و جانان در گذشت
بچه ها بوسه از آن باز رفت	دل زد ستش رفت و هم دلدار رفت

مرد مسکین غاشق شود
راحت و آرام از او برید

نی شکبش بود و نه آرام خوا
رژ و شب از بجز او در پیچ و تا

از دکان از سلاوا ره کشت
واله شوریده و بیچاره کشت

بعد عقل و دانش و فرزانه
شد بطهران شهر در دیوانه

هر کس دانست حال زار او
جمله کشند آگه از اسرار او

دوستی که ندمش نماند
که مبرحله بشیر ای حمل

در دکان عقل بر کنجی می
جای در میند اعشوق امیکر

این نه باز آنچه است ^{ضعیف} عصفور
در جد مر شاهباز اجزا

قرصه نماند برون از نور
صخره کن بر کزین عقل و شعور

آخر اینخفاش کور از برق و تا
تو کجا دیدار قرص افتاب

این نصیحتها بیه از دوستان
هر دشمن کشند اند خفظ جان

او چنانا کلزار حسی پی دی بود	کز کلسنا جها بیدیه بود
خازاری پیده بو این باغرا	نکنائے میثم در این باغرا
کز کھی در رهگذار دبرش	پی نشیت و میگذشت او از برش
ماهها در راههای انظا	میشد ساکن پی دیدار با
کرد شوش عشق و بنیادش	جان او در آتش سوزان فکند
بسکه اندکوی آشه زده	ضرب و شتمی هر دشمن افاده
بس قضا خود و بسی هم چوب	شدنش مجروح رویش فرنگ
عاقبت کردند از شهرش برون	که زد دروازه در کراید رون
در برون شهر قواوای کرد	در خود پیوانکان جاکرند
قربان دروازه دروگ کر با	میشد ز انجا برون به شکار
پهلوی جوی خار و خس	رو شب خفته بامید هو

زاغ
صحرای

باغلامان جانب صحرا روان	دیدک از دروازه نملک زاده جوان
خاک بر سر کردی و بگریسته	روگازد و خوش نگریسته
مستعدا حراف خویش گشت	نا از بچد زین عشقش رگد ^ش
جمع کردی زوهای اختیارا	همه خار و خسب از هر کتتا
که چه خواهدی هیزای شویده ^{حال}	هر کس کز می کردی سوال
بجا خو فارغ ز درد و غم نمود	کفتاش باز می خواهم نمود
کامندگی سو شهر از هر مگان	همی دادندش آن هیزم ^{کشان}
تجی از عودش همی پنداشته	همی هار روی هم بگذاشته
نالها کردی ز باد دلب ^ش	که گهی رفی نشسته بر سرش
همچو قفنس خوشین را سوخته	شبهه قفنس همی آموخته
در شش جگر بی خاص ^{سفت}	گر چه عطار این مثل در نظم ^{کفت}

قفنس
نام مرغیست که در
انحر خود را
در آتش افکند
و سوزاند و بوی
در شمع عطار
شنوی نطق
الطیر شرح
است

چون اشارت شد بگویم اندک | تا بدانند کنه اش هر ز برکے

ایضاً تمثیل

هست اندر هند غم غیب	در نظر ما راهم چیرن عجب
چون فرار از عمر او اندک شد	او همی داند که گاه مرگ کشد
همیها و خار و خس جمع آورد	از برای خویش تخی کند
بر نشیند بر فراز آن سبزه	چون بروی تخت شاهان
بال خوب هم زندان دلفروز	آتش در همه افند هر سو
زانکه از منقش سوراخها	نالها بردارد انشا کش هوا
جمله مرا کرد او آیند جمع	داسن چو پروانگان بر کرد شمع
کوش بر الحان نغمه آورد هند	زان نوای چو شوندا از خود رهند
هر یک نوعی کردارد صغیر	چون غزاداران همه بر نایب

شعله در گردن همیشه خارها	بعد چندی ناله های زاریها
از تو جانش بر آرد خود ما	او چنانا لالان سوزان باشرا
زین جهان در عالم دیگر شود	در میان نار خاکستر شود
بچه قفس بر آید دیگرش	زین عجب تر کند دل خاکسترش
با همان حال پدسا هزار	هم چنانا ماند درین دار الفرا
هم درین آتش بسو خوشین	چون بخواد فدا و جان ^{زین}
خوشین را سوخته چو در آتش	کره قفس بود شیدا ننگا
روز که اند راه جانان ایستا	همه ها خشک چون بر هم بها
جانبه رواز از ان باغ قصر	اتفاقا میرسد آنما عصر
با فبای سرخ چو آتش پدید	چو زرد و انعا شو زار ^{بید}
شعله آن رفت سو آسمان	دزد آتش همه هار از زمان

نام قصر
فاخراست
که در خاج
طهران

در دل اشعله سوزا چون^{خسته}

در کدشت این پامی در^{دوید} و پاش

آتش این عالم اورا اب بود

دیدان هنگامه پر سوز و شور

ببخبر بگرف چون غالی فرار

نا ناسود آتش این پروانه را

در شارب اشعله چو پروانه سو^{خت}

هناز خاکستر کجا به بسیر

از جوش باز ماند مشت خالک

هست خاکستر بجای از آثار عشق

از جو ما چه خاکستر چه خا^ک

مرد عاشورف همچو ققنوس

آتش اندر سپکرو مویش^{دوید}

در دل او آتشی پر تاب بود

آن ملکزاده همی از راه دور

عاشق شوریده دل اندر^{شار}

گفت مکذارید این دیوانه را

ناکه آمد بر سر شرح پروانه سو^{خت}

مانده بود از پیکر شخاکستر

هر که از هستی خو کرد دهلا^ک

عاشق ناسوند چون زینار^{عشق}

پهلومار است چه بستر چه خا^ک

غالی
غلوکننده در
مجت حضرت علی
قلیله السلام است
و بتواتر رسید
اسکه در آتش
روند نسوزند

چون

چون بعهده ما فنا این آفتا	ذرا غراقت حرفش در فنا
مانده از عاشق حد پیشین گدا	مانده از معشوق پورش بر قرا
بوده نام آن علی و این حسین	که بیکدی زبرد و نام آفاقین
آنکه معشوق ستمگر بوده ست	شاه خاقان را برادر بوده ست
زینجهان و نعمش حظی نبرد	از نخبین چشم زان پس جان سپرد
آنکه خورابه را سود کس	شمع او مشکل که افزود لب
نام ایشانرا هدایت و رهنما	حالتنا بعد از هدایت نامه
خواندم از بحر حقا و این بیابان	هم شیدا از هدایت شرح آن
او بیدین نظم همی ترغیب کرد	نامه ام از ذکرش پیر زیب کرد
این هدایت را بیکدی نامها ست	در صفا عشق بس هنکامها ست
گرچه اکنون کشته پیر و ناتوان	باز اندر عشق دل دارد جوان

اشاره
محبیبقلی خان
برادر خاقان

بحر الحقا
کتابیست بودنی
شما از شوقی است
که بعد از هدایت
نامه منظوم کرده
و اینجکایت را بنجا
دیدم شد هم از
اوشنیده

بے المدح

ای هدایت سو این که بیبا

نور جانم لمعه از نور تو

جان من از نور تو صد جان ^{شده است}

خورده ام زان ناده منصور ^{تو}

بهر روپوش آورد لفظ در ^{تو}

پس نکو فرموده این نامو ^{تو}

این من مابهر آن بر ساخته

خوشبو عاشق بجد از نظر

گاه از خو غایبی که در حضور ^{ظهور}

گاه طالب گاه مطلوب آمد ^{ظهور}

گاه شاهد باشی و مشهود ^{خویش}

ایجهان صد سلطان اهدا

مخزن شده هستی دم رطوب ^{تو}

عقل من بر وصف حیران ^{شده است}

نا ابد در شور شم از شور ^{تو}

این من تو کیست هر دو خود ^{تو}

در کتاب مشنوی معنوی

نا تو با خود نزد صحبت باخته

خوشبو معسور آئی جلوه کر

گاسار از خوبی بر خود ^{ظهور}

گاه غالب گاه مغلوب آمد ^{ظهور}

گاه ساجد باشی و مسجود ^{خویش}

بدل
لطف

بدل
رحمت

خود

جان جان و اصل جان و دل ^{عزیز}	خو لطیفه جمله آب و گل بوئے
وی بیاطن بر عینا اندر عینا	ای بظاہر بین نہا اندر نہا
خونوئے اندر برودر کون	خونوئے اندر ظہور و در بطون
خلاقا کر هوش بود اندکے	کفتمے من مدحت از صدیکے
بادہ نونوشتا در جوش ^{بست}	لیک این خلق جھانرا هوش ^{بست}
چشم کو حشر شان یکسر ^{ضعیف}	چونکو ہم خلق نا شد بس ^{کثیف}
این سر بیت اندر کتاب مشہورے	باز کوید مولوی و معبورے
ور نبود حلف ہائیک و ^{ضعیف}	کر نبود خلق مجبور کثیف
غیر از این منطوق ہی بکشاڈے	در مدح بیت داد معنی دادے
کو ہم اندر جمع روحانیا	مدح توحیفست باز ندانیا
مدح تو در جان و دل ^{ہفت} باید	پس چشم بد بیستم لب کف

<p>بهر این که الله اعلم بالصواب زان سبب نور خود شمن شدند ز شیء فعل و نکوئی جانشان زان نور خود شدند اندر کبر اینک از اقوال احکام مسیح</p>	<p>ترین نم من زین سخن ای دلبران خلق چون در ظلمت هسند خود نور ظاهر میکند افعالشان چونکه اغلب شکارند از غیر یک مثل آدم برین قول فصیح</p>
<h2>حکایت</h2>	
<p>نزد عیسی رفت یک شب در میان هم جوابش یکبیک زیبا شنود کر بگویم این سخن کرد زان ناشناخته خلق را ای خوش خصال ناز پیدا گشته نور زان جها</p>	<p>جری از احبب دانا ای جها پس سوالی چند از عیسی نمود آن سوالان جواب بر زان لیک گویم در بیانش یکشال گفت روح الله بدان دانا که هان</p>

جبر
 دانا ای ملت
 حضرت مسیح
 اجبار
 جمع جبر

سوکا تاویکی شتابان بی تمیز	مردم از آن روشناسد در کز
کس نبیند شته اعمالشان	چو بتاویکی سینه نهان حالشان
زان بظلمت عا شفا ندای صبح	از سیه روئے افعال قبح
اشکارا اظلمت افعالشان	روشنی ظاهر نماید حالشان
از سیه روئے بظلمت می بندد	زان سبب این روشنی را دشمنند
تا ز فعل زشت خو باشند کور	دوست تر دارند ظلمت از نور
سوکو فراید نماید حسن خویش	لیک هر کس که بود او خوب
جان خو از دید خوشید کند	فعل نیک خویش را پیدا کند
زان بوشمتا مھر تابناک	از محک هرگز نرسد زور پاک
تا نهان ماند شب در سن خوشست	لیک آن نقد که پر غل و غش است
رو محرومست از آن نور و تاب	جرم خفاش است که از افتاب

پرتو خورشید بروی ^{آتشیست}	او بظلمت از خباث ^{شعور}
تیره شب باز بیکر میدان بود	روز بر سوراخها پنهان بود
کور بادا چشم او کر کور نیست	چشم او را نسبتی با نور نیست
کاوعد کافاناب روشنست	کور چشم و نیر جانست و تنست
روزها پنهان شود در ^{ظلمت}	نیست با خورشید هیچ ^{نیست}
صبح ناشب دیده بکشاید ^{بهر}	لیک حر با سر کند سو سپهر
جان او باروشنی کرده است ^{خو}	عاشو خورشید تا بانست او
جغد رویر آنها خواهد ^{سکن}	بلبل اندر گلستان دارد ^{طن}
بوی کل جذاب او مجذوب ^{شد}	این بصو جانفر اطلب ^{شد}
در میان در مان شومست ^{شوم}	ماند رویر آنها چون جغد ^{بوم}
مخل را قوت از کل و نسبت ^{نسبت}	خفسا را عشو با سپر ^{ست}

ای عجب بوی گل پیر جبل	محل از آن عطر گل سازد ^{عسل}
اختلاف است بسیار ای ثقیلا	ذاتها و اصلها زاد و صفات
طیبرین را با خیشین خود ^{حکار}	هر خیشی با خیش است یار
میرند آن سوچو سوچو ^{سپیل}	جنسها با جنس خود دارند ^{میل}
مرغکان با مرغ چون خود ^{پزند}	و خسیا با جنس خود را ^{چند}
کرگزا با پیشاندر خورد ^{خفت}	هیچ دیدگاو را با شیر ^{جفت}
از جو بکد کرنا ایمنند	این دو مانند ذائقا ^{شمنند}
کرچه رشکلند با هم ^{امان}	در میان نوع انسان ^{مان}
اختلاف اند طبایع ^{است}	صورت اینها ^{است}
با وفای و با صفای ^ن	هم در اینان ^ن
کرچه چو انسان ^{روء}	هم در اینان ^ن

زهر دردندان و اند خون^{رک}

یک کره همچون ملک بزبان^{شناس}

خوانده مرهم خود را یا خود^{بش}

وز درد زبنت حیوان که بود

تا بما گویند اسرار نهان

ظلم و غبن است اینک از^{کسید} خود

خلاق آنساخته افزون کنید

حیف باشد خاک و خاکستر^{شود}

سنگ بود ترا چرا فانی شد^{بد}

دیو کشید چه واهر^{خصلت} عین

هیردوخ بد بد اندیس^{است}

یک کره در خلق همچون یار^{سد}

یک کره چون پوهران سنا^{ناس}

میل هر یک جانب همکار^{خوبش}

کسب اخلاق را کند آدم شود

انبیایان آمدند اندجهان

که شما خود از ترا داد مید

خو بجوانی ز خوبتر ز کنید

هست استعدادان ناز^{شد} شود

قابل با قوت کشتن آمد بد

چو فرشته میتوان شد کما^ل

طوبی جنت شد خوش حال^{است}

گاه دهی و کجی جی شویم	ماز نادای نصیحت نشویم
از خطا کم کرده آناه صوا	روز شب خواب خورن ^{چون دروا}
لصه مرکم و نك و کام مرک	بر پیم از مرک و خود درام ^{مرک}
باز گیر این پرده از پیش ^{بصر}	ای خدای مهربان یادگر
نیك بیدیم از بد بگذریم	تا که خوب زشت خور اینکرا
ناشویم آکه ز روح ^{بشن}	در دل ما نوری از فیضت ^{فکن}
وز دل و از روح ^{شویم}	از مقام پست نفسی بررویم
منزل ما محفل جانان شود	حُب اصل ره نماجا شود
ویرج ل انوار ترا منل شود	از محبت این تن عادل شود
در افا لیم صفا خسر شویم	رهبران راه را پیر شویم
خسری کرد بدل بریند ^ک	در فنا حاصل شو مان ^{زند}

<p>بنده در ملک ولایت والیت خونداندان سخن بیدانشان چونکه کنه آن ربوبیت بود در هدایت نامه گوید این سخن از عبوت ندارد کس خسر گر به بینی نیست جز شرمندگی هر کس کوبنده شد سلطان پیش سلطان غایت محمود شد</p>	<p>این مقام بندگی بس غالیت از عبوت ندارد کس نشان خواجه اعلی از عبوت بود آن هدایت مفر اهل زمن ماهر مخلوق اویم ای پسر اینکه نامش کرده ام مزیندگی هر کس کوجار هد جانان شود آن ایاز از بندگی مسعود شد</p>
<h2>حکایت</h2>	
<p>کای غلام خواجه سوعشوه سان برد لر زین سوز در بیدارستان</p>	<p>گفت آن محمودی با ایاز عشق تو بر جام فرزانستان</p>

از در و باقوت مال نسیم و زر

از بلاد و از دیار و مملکت

هر چه خواهد خاطر از من ^{بخواه}

دار پاسخ آن ایاره و شبا

نام را باشد به کیتی زند که

بند که شد به پید او نهان

خدمت سلطان به از ملک و مال

گفت سلطان چو ز هر چیزی ^{که هست}

هر چه در دست منست از ملک ^{مال}

چو ترا دل ما میل سلطان ^{بست}

چو دل و جانم ز مهر تو پرا ^{ست}

از کثیر از غلام و کاخ و در

از ضیاع و از عقار و سلطنت

تا بر آرم حاجت ای به زمانه

کاین همه شایسته بهر شهر ^{را}

بی نخواهم هیچ الا بند که

پیش من بالا ترا ملک ^{چنان}

طاعت سلطان به از کجست و مال

غیر من چیزی ^{بخواه} به بد ^{ست}

کرده ام از دل ترا یکسر خلا ^ل

هر چه من دارم سر اسر ^{بست}

کن بر ایشان این کنج ^{در آ}

دارم از صد تو بس شمرند	چون بمنخواه بجز از بندگی
بذل کردم بر تو من ای سیمین	خسری و خواجگی و خویشین
مرا بر جان دل سلطان کنم	هر چه فرماید از این پس آن کنم
لازم این بندگی سلطان نیست	بندگی تو ز صد جان نیست
من نخواهم جز تو کس ای پادشاه	چون بمنخواه تو جز من ای پادشاه
من هم اکنونم محبت خاص تو	خاص چون ساختن اخلاص تو
من هم آن تو شدم ای جان من	چونکه تو از صد کشته آن من
کان لله خوان کان الله له	زین عطا به چه ماند در وله
که دو صد محمود پرورد تو	کی ز محمود است که آن پادشاه
فضل سلطان بنده را سلطان نمود	چو ایاز اند حقش را حقان نمود
بدهد در بندگی ایند شاهی	که تو داد بندگی با خود دادی

لاجرم اندر ربوبیت ^{رسے}

خوب را بد بلکه بد را بد ^{مبین}

طعنہ بر ساقیت ^{جام}

وانکہان باوی دم از بار ^{زنی}

بلکہ این خاری جو راست ^{چفتا}

دل مرغان شا با زار ^{رفیق}

کہ باہر رویشان کہر ^{دوست}

خار را سوزانہ بکسر ^{دوست}

اونہ عاشق نہ بوصلش ^{لبست}

دوست را بد نکوید ^{دے}

نابوش عشق ناخوش ^{جام}

چونشد اندر عبودیت ^{کے}

هر چه بینی بنکر از چشم ^{یقین}

عیب نقاش است عیب ^{نفس}

می نوشی جام قیاب ^{سکنے}

اینہ یار کونہ صد ^{ست}

دوست را دل لطیف ^{دوست}

دوست را اینہ انداہ ^{دوست}

عیب بخونہ منہ برد ^{دوست}

هر کہ عیب یار ^{دوست}

عیب معشوق نہ ^{دوست}

هر کہ بنید عیب ^{دوست}

ز عجم
ریش که خدا

کفته است بر قصه مجل ^{عجم}	در الهی نامه آن والا حکیم
تا که بوی گل است چو مل	در نکره زان حدیقه برین کل
در رمل ^{خفیف} آرم از وزنت	انحکایت را بالفاظی لطیف

حکایت

عشق را اندر دل او ^{شبه}	بود در بغداد عاشو ^{پیش}
خاطر از خوبان ^{شبه} مشوش	سالها با عاشفے خوش ^{شبه}
رفت از نهر المعلا ^{سوک}	از قضا بگریز از نقد ^{پر} چرخ
پیر عشقے بر همد ^{شکار} کار	برزینے انداخت تا کاهان ^{نظر}
پای لغزید و فرود ^{شکل} نشین	مرد مسکین را برون ^{دل} زد
بر شکیب آمد مظفر ^{شینا}	شد شکیب با چند ^{فراق} و کرد
تا که دیگر ^{بلید} باره از دروش ^{چون}	رفت اند ^{کشید} کرخ و بس ^{خوار} بزم

طرح المعلا
طرحی بوده که
عاشق در قضا
نزد داشته
کرخ
نام محله است
از بغداد
معروف کرده
از آنجا بوده

چون

چونکه بو برند خویش از آن گلاب
 راه بر بسند عاشق را ز کرخ
 کرمچه نامعشور باوی میل داشت
 آه از کین رقیب افصول
 چون درین باشد عینا مهر و داد
 منعشنا جو بند قوم بی خبر
 بی خبر از میل و عشق و وجد ^{حال}
 از خیالات کج موهو خویش
 بر کان سست و خورج فایده شند
 از حیا پست و رای ناصواب
 راه چو بسند از دل داده را

منع رد کردن او را با عشا
 زانکه در کین است با عشا
 لیک بیم از افر با و خیل داشت
 داد از حفظ عجب آن جهول
 دل بیکه کردند انداختا
 راهشنا بند جمع کج نظر
 بی خبر از حال جذب کمال
 نیک پندارند نفس شوم خویش
 عشقبا از آنرا هم مانع شند
 این کینه را خوانده نوعی از ثواب
 رفت کار از دست کار افتاده را

از برای دیدن دلداز خویش	چاره آن دانست اندر کار خویش
حال خلق از یکدیگر کرده نماند	که چو شب ظلمت فراید بر جهان
خمیر گاه و خانمان و جای او	زین لب شط که بود ما و او
جوید اند کوی آن کلچهره راه	افتد اند آب و بگریند شنا
ماهه اساشب شنا کرد بی در آب	باد لے پراتش و پیرالتهاب
اتش در آب بود بی بیشتر	ای عجب ز آب بفرورد شد
گر چه در آب اندر آذر بود او	ماهیش خواندم سمندر بود او
اشنا پنهان بکوی آشنا	شب هم رفتی به نبروی شنا
عشقبای کرده او باد شنا	ناسم در کوی او بود شنا
زوق آساند در افتاد بی باب	صبح که نزدیک جلو افتاد
بر لب نهر المعلا آمدی	همچو ببط در شط سبنا کشید

التهاب
شعله کشیدن

همچو آنکس کش بد زندان	در سرای خوشنماند ما بشنا
یا چو دزد که کرد از عیس	شپ چو مرغ کشته از آرز قفس
ره بر بد سوی کوی آشنا	باز اندراب کردی آشنا
که سر و دقصد در کوشش نکار	کابو که انداغوشش نکار
گاه بر ناپوسه داد یار را	کالب لب نهادی یار را
که بوسید لب عید می مش	که گرفت طره های پرو ^{خمش}
که بد کف غم در پرنی اش	که نهاد سینه ز بر سینه ^{اش}
گاه خورد آب جو از دهانش	که کرد حلقه دست میا ^{اندر نش}
روزها در هجر شبهاد رو	سالها بود چنین این ^ل خصا
اتش زان آب بخنجر کش	روزگار در رسالتش ^{گذشت} چون
عشقباز بد پرو یار خویش	یک شب اند محفل لدار ^{یش} خوا

دید خالچه کلفت برده ماه	برخ آتماه میگردی نگاه
باز خوشدنا خبر آن چه خبر	می ندانم عیشش آمد در نظر
باز کونام من بدانم حال چیست	گفت با او بر رخ این حال چیست
این چنین خالت برخ نادیده	رو کنکوی ترا تا دیده ام
خال مادر زار و خرا غازه است	گفت معشوق این نیز خال نازه است
هر شبی در بستم آسوده	اندین مدت که با من بوده
نیکی بنین از چه کردی فالرا	از چه رو نادیده این خالرا
که مجسن از خال من نفصه بدید	هست در عشق تو نفصه بدید
هست در عشقی یقین نفصه شکن	عیب من بینی و نفصه حسن و من
عاشقی غافل بدی از نیکی بد	تو بدی بخوشش و محو و بنجر
مست دمی تاز هشیار آمدی	بجوید بگذاشی با خوشبدم

بعد ازین چون پیش ازین ایام

اینچنان دانم که غرقا ئی در آ

انکه آ که کرد از عیب و ذما

عاشق از معشوق حاشا عیب دید

کار اهل و هم و تقلید است این

عیب بینی کار اهل ظاهر است

اینچینال و هم ما را سحره خنیا

عالم کثرت بماند ز اهرن

دمبک دایمی براه مانند

عیب بینی کرد خلق و خوی ما

ابله آسا کار بیجا صل کنیم

ببخرد راب ثنوا فی سنا

چون کنی از بهر برکشش سنا

عشقا و کرده است اندر زوال

ورنه عشق خوشتر شک و ریت دید

نه طریقی مرد توحید است این

دیدم بد بین نجس نه طاهر است

کشید بوغول و اندر حجره خنیا

راه ما زد از غم فرزند زن

هر دم از سبکی بر ما بشکند

نافت از آن غیب بین این رو طما

غریب دریا را کان ساحل کنیم

آبِ رَغْوَالِ پِیَائِیْمِ مَا	بَادِ رِهَانِ هِجِ سَائِیْمِ مَا
سَاوَمِدِ جَوِیْنِدَهٗ جَاهِ وَ جَلَالِ	رُوزِ شَبِ سِرْ كَشْتِهٗ خَوَابِ خَلِیَّا
زَامِ بَا اَنْ سِیْرِنَا هِرْمِیْنِ	بَا سِرْشِ پَاكِ اَنْدِ رِیْمِیْنِ
خَا طَرِ مَا اَزْ كَشَا كَشْتِهٗ هَا سْتَوِ	بَا رِغْمِ دَرِ سِیْنَهٗ فَا كَوَهِ كَوَهِ
بِجُو اَنْدِ كَوَهِ وَ دَرِ هَا مَوْنِ رُومِ	كِ بُو كَزْ خَلْقِ مَا بِیْرِنِ رُومِ
شَوْبِرِیْ اَزْ خَلْقِ وِ عَرِیَانِ اَحْيَا	اِیْ دَلِ اَرْ خَوَاهِیْ تُو فَرِیْبِ ذَوِ الْجَلَالِ
اَزْ خُصُو اَمْ قَا كِنِ اَحْرَانِ	عِیْسَیْ اَسَا جَانِبِ كَهْسَانَانِ
اِبْ حِجَابَاتِ كُو اَهْتِ سِنْدِ	صَحْبَتِ اَهْقِ تَرَا اِبْلَهْ كَنْدِ
اِبْنِ حِجَابِ اَزْ خَلْقِ اَقْرَابِ اَمْرَا	نَامِیْنِ اَشْهَرِ هَسْتَمِ دَرِ سَرَا
كِهْ مَرَا فَرُو دِ بَسْ طَلْمِ وِ ضَلَالِ	اَزْ خِیَالِ خَلْقِ بَا شَدِ اِبْنِ حِیَّا
عَكْسِ خَلْقَانِ وَ دَلِ مِ پِیْدَا شُودِ	چُونِ كِهْ اِیْنَهٗ دَلِ مِ صَبَا بُوْدِ

در میان مردمان مردمان	تا نخیالان ایدم خوشترها
زان بعد قریش افزادام	زان بفرکمال و جا افزاد
که خیا این که آن ای مضل	هر زمانه صد خیا اید بدل
که خیا حلق و دلوان بهر تن	که خیا خانه و فرزند و زن
که خیا کنج و سیم زرو مال	که خیا منصب و ملک و مال
که بروند از حسنا از شما	زین نمط زی کونه باشد هزار
زان خیا خلق اندان نمود	اینهمه گزینکها بزوده بود
هان رحمت برویم شد فراز	نک روانم جانب کسنا باز
فارغم ازو هم پندار و خیا	میخرام در مقامان و صا
طور چون وادی ایمن باشد	پس محو سنی اندین طو آمد
لن ترانے هم از او نشنم	ربانے ربانے کفنام

ز انخطا بش عقل و هو سخته سوخته

نیست ستور که گویم زان طریق

ان غفلت زان که گاه کشد سد

سلب فضل از حق نباشد آن زمانه

او نموده باز درها و صفا

ان غفلت باشد از غفلت کزین

چیس غفلت اینخیالات سند

قصه معشوق و عاشق کن تمام

صد تو آمیخته باشک و رب

آب و دشت بن بر و تو زبر

می نکشند غرق و رفتی باشنا

از شجر خواتمه افروخته است

رو اندر رو نیست ای رفیق خوش

فضل اند فیض هر دم میرسد

خوف و صفا خدایه منه هاست

او چه هست و کیم ای خوش خصال

که بعد از قسیم از قرب ای عزیز

غفلت تا سلب فضل از ناکند

این سخن بایان ندارد اینها

گفت معشوقش که ای بدبخت عیب

بواز عشقت ل از تن بجز

مرده بود که بوحایت روی آب

رفت بر آن در بس خطر

چو شد هشیامی سر از عسس

لیک بز خویم دارای مهر با

که دل من دارد از غرق هراس

ورنه او بانست که جانکو

در لش افتادیم اضطراب

شدن او غرق کرد اب فنا

نومهر جاشد سوی نوال

دیدم معسوخ و نفس بد

کام ناکام آمد اینجا جان سپرد

یا بهایش هر یک از هم جدا

چونکه اکنون نده و با خبر

من بود می نرسید که رس

رو سو نهر المعلى چو شبنا

چو بخوشی خویش را میدار ناس

روح کو با نوح کشید با پو

رفت عاشق جیت شهادت

دست و پای کماندش از شنا

چو بنفصا وقت عسقس از کمال

با خوامد از مقام بچو

غرق شد در آن زاره جان نبرد

عشوق در راه از بی باها

پایه‌هایش از ثوابا نادرست	عشوق بر یک رتبه یک پایه نیست
هر یک از این موجها بحر عمیق	عشوق باشد سپهر پر ابر فوق
پس میازان سپس عشوق صغیر	زان سه پایه اولین عشوق کبیر
تا نامند محبت از هر صبر	شرح خواهد این بیان مختصر
عشوق بنده با خدا عشوق صغیر	عشوق حق باندگان عشوق کبیر
نکته احببت این بسیار گفت	گفت گز اخفیا این را ز گفت
رو بجهم و میخونه بخوان	و رتو خواهد شاهد برین نایب
کرده او اخبار را شوریده حال	اصل حب از اوست و اظها جمال

حکایت

کو همی گفت ای خداوند فرید	در حرم شیخی زنی شوزنده دید
خوبدان جبه که تو دار بمن	عفو کن جرم مرا ای ذوالمنن

ی
اشاره اشکب گز
فاحبت آن اعرف
یعنی بود من
دوست داشتم او
شناخته کردم
از بیرون

اشارت است
باین جرم و مجنون
راستی

کنش

کفتش ازین بس بخورد لایبیه	حب او با خود چسباند آنسبه
کفتش از خواست جان داد	حب او بر حب او دارد سبق
چو ز حب خورد روان آراستم	زین سعات من هم او را خواستم
حب حق بر ما بود حب کبیر	حب ما بر او بود حب صغیر
زین و چوب خامه جز با زانند	زین سه حب میا با زانند
چپست آن عشو میا اجوان	هست عشو مؤمنان با مؤمنان
عشقش از بر یکدگر ممکن بود	زانکه مؤمن اینسه مؤمن بود
مؤمنان اینسه یکدگر میکنند	حسن عشو یکدگر را فطرنند
کیست مؤمن آنکه ایمانش بعین	نه یکدگر زده شکر در دل نه
چشم مؤمن روشنست از نور هو	از فرشتهها مؤمن اتقوا
مؤمنان مراتب ذات ذواتند	گرفزارانند اما یک ثنند

المؤمن
مراتب المؤمن

اتقوا
من فرشته المؤمن
و از نظر نور
الله

گاه در بیم از جلال سردند	که بامید از جمال بزدند
تا خبر از قرب بعد با هم	عشوق صیبا زند بر دیدار هم
هست مرا توجیه چو چشمش	کی بود بر خلق مهر و خشمش
جلوه کرانها را سما و صفا	بنکردند اندام کاینات
چشم دل بکشاده بر دیدار ^{دوست}	کوش جان بنهاده بر کف ^{راست}
شخص نباشد در نظرش ادوی	مانع از دیدن حقش خلوی
عکس او بینند در آب سخا	عشقش را در هم بود افشاب
شعشعه او چشم را درنده ^{است}	قرص خود دیده را سوزنده ^{است}
هست سپید در نقاب و حجاب	در سحاب آب تابان آفتاب
اند آب آینه نورش عین	شمس نباشد بر فراز آسمان
معنی آن کج را کجینه ^{است}	اب صافی شمس را آینه ^{است}

عاشق شمس حقیقی مولوی	این سده بد او درده خوش در شمس
خلق را چون آب از صاف زلال	و ندر آن تابان صفای و اجلا
آب بند شد درین جو چند با	عکس ما عکس اختر بر قرار
جمله تصویر است عکس آب جو	چو بمالی چشم خو خو حله است
از کبیر و از ضعیف از میان	لازم کو چون نیاید در میان
آب صاف از از خاکشاک و حس	تا نماید عکس ما هست
جمله ماه و جمله مهر و روشنی	بیره که از ما و زین نفس نیست
یار جو صاف و صند و مهربان	هم چنان او هم طریق و هم زبان
یار هم دل جو و همچنان بر افی	یار هم ترنهار باشد شفیق
یار را از ما را باری فری کن	جان خود در بحر عشقش غرق کن
کر کرد جانست بخصم ما غار	به که باشد در کینت نایر غار

یار غار نداین کرده ره زنا
 بگذر از ایشان و از ایشان کزین
 هان ها که جور فوی یار غار
 طالب فانی مشو کر غاقله
 محرفانی همچو فانی فانیست
 هر چه غرق عد باشد عدم
 از خلیل امواتین راه ای امین
 هر چه بینی بجان آنرا فناست
 بارها دپد که در عشق مجاز
 چون فراق فنا از بعد صا
 نالها کردی بیاد روی او

دیو طبعانند بل اهر عینا
 غرق بالله نیز دیکشیز
 نوش کمر جو زهر فار غار
 طالب باقی شوا رضا حیدلی
 مهر باقی باقی ربانیت
 بیشک از مهر عد خیزند
 جمله را کولا احب الایلین
 عشق بازی با فنا عینا
 سالها میرسته در سوزنا
 کشت و پای غم در لاینا
 تن چو کشت ز تاب موی او

پیشتر
 یعنی پولیشا
 کمرها

لا احب الایلین
 از قول خلیل
 الرحمن است

خواسیج لک خواب از مجبوریش	صبر در جانت نبود از دوریش
از تو جوید هم فراوان هم فرار	هر چه را خواهی بوان مسعرا
از فرارش مانده و در هم شو	از فرارش عاقبت در غم شو
و به وصلش ترا ساقی بود	پس بجویاری که او باقی بود
نه بشاد کنی نه بمانم نه بسور	در همه عمرت نکرد از تو دور
با تو در میستی و هوشیاری بود	همه در خواب و بیداری بود
صد خطا بیند کف نکذارت	دایم از الطاف خو خوش ذارت
بعد مرگ نپیر باشد با تو	نی همی در زندگه دلدار تو
با تو دایم اقرب از جبل الورد	بوده هم راهت از آنکه کافرید
غفلت افکنده در پایشنا	از تو غافل او نبوده هیچ گاه
کوئی او کو کو پوئی کو بکو	تو از او غافل و زانی سو

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى
مَنْ أَقْرَبَ إِلَيَّ
مَنْ جَبَلَ الْوَرْدَ
يَعْنِي نَارِزَكَ
كَرْتَن مَابُ
نَزْدِيكِيْم

فاخته وار انبند کو کومزن	اشنا با هوشو با هو مزن
با کیسے کو اقرب از جبل الورد	یا چہ کوئی یاندا للبعید
کیسے پر کاند طلب کر دانت	گاہ کر بانڈ کھی خندان ت
کیسے بر خویش طالب خنیا	عشق خود را بر تو غالب خنیا
کیسے کاند ریاد اوئے اشکبا	رؤ و شب نالنده چو ابر بها
کیسے کن از خدا این من تراشت	حبیب خواند دل بکشت
زانها شد خو شہ دستہ شد	دستہا شد خرمن پوستہ شد
اصل خو خرمن از بکدانہ است	شمع بکشمع صد پروانہ است
این بن آن کندم کہ اندخلد بود	بوال بشر لامع زان ایزد نمود
حبیب عقل از غایب بند کے	حبیب عشو این اصل زند کے
عقل اندر بند کے پویدے ہم	عشورہ در خواجکے جویدے ہم

این شجران نیشک دم را بزند
 حبّه حبّه انبه بود از حبش
 اشک چشم آه دل آب هوا
 تابش مهران لیک از بعین
 ریشه محکم کرد در آب و گلش
 کشتنای در همه اعضا
 جزو جزو او از آن حبّه ^{یافتم} بهره
 چو بیامد اثر شد اشکار
 در کمر که این اثر کشتش ^ن عبان
 آن مجرب رجگر چو در ^ن سید
 چو مکان آن مود ^ن سینه شد

مرغ دل از حبه سو خلد خوانند
 لطف از درد دل آدم بکشت
 نوجوان و ظلّ تن صبح و مش
 کرد آنرا سبز و سبز از آن ^{مین} زان
 شاخ بچهایند رجان و لاش
 زیر حکم آورد ستر پای او
 آن نمود ز پروبالا برشتا ^ن
 که نبود پام کرد راه ^ن یا
 که برای خدمتش بند ^ن میا
 کریم و تفّ جگر بر ^{سید} سید
 از صفایش سینه چو ^ن آینه شد

تا بدست و پنجه باز و رسید	شاخه آن جبهه بالا نبرد و بد
نامها بنکاشند اندجهان	دست و باز و در هوا دستا
عشقه نامه سنا چو من بے	از فراوان عشق جانان هر کس
کرد مسکین ترک خوردن بکس	چونکه سرد از کلوی و حنجره
حب و محبوب اندر آمد دریا	چونکه از حنجره رسید اندر زبان
شد غیر حب جانان کور و کور	یافت چون این چشم و گوش از آن حنجره
عقل را در مغز روشن شد چراغ	چو رسیدن نار سو زاد و نرغ
قوت او را افزون از خود بدید	عقل سلطان تو و چو زجب در رسید
کشت غالب حب و بر جایش نشست	لشکره را است و آن لشکر شکست
عقل را بے نور کردید آن چراغ	مشعل افروخت تا بان در دماغ
کش چو بر عقل سلطان عشق شد	تا کنون در رتبه بود حب و دود

از همه شاهان گرفت و تخی و تاج	بر بلاد عقل نهها و خراج
عقل را از ملک او آواره کرد	قیدها عقل دید بر پایاره کرد
چونکه از سر رفت عقل و فنون	در مکان او ممکن شد جنون
عشوق آدم در بنی آدم رسید	گر چه جای پیش جائی که رسید
ما که قوم عاشقان را پروریم	مستان عشوق هنر که چه نویم
از شراب عاشقی مستانیم	وز کمال نشأه اش در پوانیم
روز شب اشفته از مو و بیم	سال و مه پواند در کوئی و بیم
اینک آمد عشوق شعله بر ^{جنت}	بکس در مغز عقل و هوش ^{سخت}
بازد پواند شد از بود و دست	باز پروانه ز شمع رود و دست
در سر آمد عشوق حال ^{من} است	رفت بیرون عقل چنان ^{من} است
مست گشته پریم و شیب و فراز	کشته بی لنگریم در بحر فراز

مکن
مکان کنند

عقل و هوش چو صعور و عصفور بود

مستم دیوانه کارانند بنیست

عشوا مدسو خستیکس مغز و پوست

بسکه مستم ندانم یک لغت

باز کرد و رخ متاب اندازه راست

ای خدا بیدر سنک و در همتا

ای هنده عقل بر فرزندان

ای تو هاب عقول غافلان

ای کجا خون جمله کشنگان

ای تو صد صد صد صد نادان

ای تو جذاب قلوب بیدلان

شاهنا عشو از کف در بو

بر چو من دیوانه و عطر و نند ^{چیت}

من چو کوبم چونکه هر دو ^{اوست} وزان

باز کشر میوم فرزند صفت

چو کنم یارب ندانم ره کجا ^{ست}

زانکه از عشو تو این آمد با

ای بنده عقل ایرد پوانگان

وی تو نهاب فضول فاضلان

وی تمنا دل سرکشگان

وی تو عشو عشو عشو عشو ^{عاشقان}

وی تو کشان کروبیدلان

دهاب
یعنی مجشده
نهاب
یعنی غار کشنده

خود از آن روی که عقلم برده	از گروه عاشقان بشمرده
دشمن عقلم بعشوق تو خشم	گر چه از هجرت درون آتشم
تو نمودی این چنین بر پواندم	بهر شمع رو بخوبی رواندم
شاهد دارم این سربیت معنوی	از کتاب مشنوی مولوی
یا مجیر العفل فتان الحجة	مَا سَوَّاءَ لِلْعُقُولِ الْمَرْجَا
مَا شَهَّيْبَ الْعُقُلِ مِنْ جَنَّةِ	مَا حَسَدَ الْحُسْنِ مِنْ زَيْنَتِ
هَلْ جُنُودِي فِي هَوَاكِ مَسْتَطَا	فَلْ بِلَا وَاللَّهِ بِمَجْرَبِكِ الْأَصْوَا
ای نمک پاش دل صد پاره	زان لب شیرین بفرط چاره ام
پای دل زان طرفه در سلسله	وز غمگند در دل جان لوله
جان بلب دارم ز درد انتظار	لب لب بر لب جانیا جان بر آ
ای مسیحا جان بده از آن لبم	وز رحمت بر آور مطلبم

مردگان را آب جویان میدهد	در تن پنهان لب جامیدهد
طرفه جبرانم کبر پس چو مرده	ای عجب آن آب جویان خورده
لعل ز خشاخو از من و امیکر	ابجوان خود از من و امیکر
کرد دل در کند مکتو	ای تن جانم فدای روی تو
روز و شب بر و آن شمعت دلم	رو چو ز فاه تو شمع محفلم
جانم چند دیده ام روشن شود	چو ز خب پیتم دلم کلشن شود
درد دل آید و جد و خاها	از نگاه چشمها و خاها
وجد حال منست و ذوق ^{طرب}	درد دل آرد یک نگاهت ^{العجب}
در اثر مستی آن میخانهها ^{ست}	کوی آن چشمنازی پیمانها ^{ست}
صدق هر لحظه بر سر میکشد	دل درین میخانه ساغر ^{کشد}
غافل و بیچار از آن هستی ^{شود}	مشکل از هشی از این مستی ^{شود}

ہنسے من مشے ہر روز ^{است}
 چارہ نبوکہ ہنگام سخن
 اپن من اور مقام ^{است} اور
 آنکہ کو بد راست کو بد اپن سخن
 پس چکویم کا پنچہ کو ہم باطلت
 شرح حال دل بردل نابکے
 کر بکویم نافیامت دل عشق
 لب بندم حازا سر دل
 رازد لراہم بدل پنہان کیم
 بے نشا و نام کو ہم نام ^{دوست}
 مہر خاموشی ہی بر لب نام

اپن بلند کپتے من ہر روز ^{است}
 ازدوئے گہ او بکویم گاہ من
 در حقیقت نے من نے توئے ^{است}
 من ہم لیے ولے کیست من
 اپنے را تحصیل خواہم ^{صلت} حاصل
 فصہ تحصیل و حاصل ^{یک} نا
 کی بانجہا ہی رسد آغاز عشق
 در نور دم نامہ طومار دل
 ہر چہ نباید کرد زین پس ^{کن} آن
 سیدھان و کام نوشم جادو ^{است}
 نام کر چند از این کفن رہم

گفتش نه کارم کاروست
 عشو جاذب بو من مجذوب
 عشو با بود و من مینام
 سرش از عشو شد گفت
 در هزار و صد هفتاد

نامه عشق و کفار و سپ
 عشو غالب بو و من مغلوب
 عشو نای بو و غالب نای
 اول این نامه زاز عشو بو
 هم بعشو پر عشقنا ختم کشت

غالب اطاعت چو زاز عشو داد
 ختم کن والله اعلم بالرشاد

با نام سید این که امی شبنو موسی بعشو نامه از منظوم غالیجا
 خدی مطاعی اسدخان متخلص بغالب خطه که که شمس است
 حقا و در قافیه شوق و زاریا طلب انکیر حکایا از طرف امیر بعض
 غزلان معنی ایان امید که مطبوع طباع از باب حال و احوال
 افند برای تعدد نسخه قریب هشتصد جلد در کل خان عالیشا
 آقا خا بد کشتیای و اهدا کر بلا محمد حسین از قافیه تراشیده

مِنْ كَلَامِ غَالِبٍ

پسند شکر خور آنغور و پیوسته	هله ای نگاشتر نماز ما بخدا
چو کز نیده تو ما را بکمال آشنا	زد در مران خدا را بهها آشنا
بعثت ز فید ز چه مید رهها	بجز ردام و دان دل فاسیر کرد
که شوغ بر زور برسد یاد آشنا	سو محبس ای ز لیا مقربو سفا
که بو صد عاشق چو راهد	نه شکیم از لثا بصور و خشا
ز ناهد بو بسنه به بند خونما	دل عاشقا بورسنه قید خود بسند
نشورام خونان بکسے بیار سا	همه عجز به خواهند فاعشوق رند
ز چه رمدیج خسر بکسے سخن	تو که این چنین سز سخن لطیف غا

ملک رهنای شکر سینه الدین

که هفتا هجرت جم بد شر کند کدانی

ولایضا

ای سبب شو انیکم ده فدای ما را

وز بعد شترانخ زان لب شکر ما را

یک جام بمزادی کنزای دما را

تا بگذرد از سپرد روده دکر ما را

شد خشک لهما وصل از باختران

بی شبهه در خشک ند مری ما را

از هر نر و خشکست دور از نورین عالم

غیر از آب که نیست با چشم تر ما را

با ما تو موافق شو گانفرمایه رو

کار ما به پیش آید فرخ سفر ما را

یعنی صفت هر مپکریم مینا

کز یوسف که کشته نامد خبری ما را

ای نه شب هجران ما رخسردی

بالله ز جمالش کن طالع قمری ما را

هر چند شب وصلک مهتابی

تا ریک شب باشد روشن ما را

غالب مجال تو کی حد نظر دارد

زان پیش کن از دار آید نظری ما را

شیرازه مطهره کز شاو لعهد
بن جاوقف هوایشن یاد کف پایش

باد ابعده هر دم طهره ما را
در در او باقیست تا جان سپهره ما را

وَلَدٍ اَيْضًا

با باد صبح بوی بس روح پرورد آمد

بود اگر چه با جان الطغر مقیم نام

دل می طپد چشمت در عجب نیا شد

در خرمن تن و جازد بر عشق نیا

گویند محشر روز دازان باشد

بر چه آئینش آن حال چون نسوزد

شاهان سوا کشته صفها کشید

ای طاعت عم از صحن دل بر شو

ماند بدانکه این با از زلف دلبر آمد

امروز از دل نوعی کرد رآمد

کا و باز نیز چنگال و زین یک بو تر آمد

زان آتش نهان در دود بس بر آمد

امشب شب فراغت پور و خوش آمد

کانه خال همچو سپند چهره مجرب آمد

کانه خسر و نکو بان در قلب لشکر آمد

کانه آساده افزای چو هم روز آمد

<p>کان بو پای قدم مکرم آمد بر خوانوان خوش کایام عم وز بعد هجر صلیت هجر شو</p>	<p>زان لعل همچو فتد بو مکرم ده ای مطرب خوش الحار زین خوش غالب تو در کجا بعد وصال</p>
---	--

و لایضا

<p>جانرا فدای جانان در رو عید^{باید} جا خلیل چون زهی کزید^{باید} وین خلوت نفس دور ایند برید^{باید} در مرغزار فریش چند خرید^{باید} این پرده ها بمبسته از هم درید^{باید} هر درو جانان جلو جدید^{باید} ز این خاکدان فایده آخر پرید^{باید}</p>	<p>امروز عید است جانرا نوید^{باید} جا چو خلیل آمدن جو ذبیح^{شد} در رو عید می خود واجب^{قرآن} فاشترایانم تا چند خاکوا^{رو} معسوخو عینا هسته فاست^{برده} ما چو نظاره کایم بر آینه خبا^{لش} ناکمی در نیمگانم شهباه کما^{نخ}</p>
--	--

یکبار که ازین قید جازا شود ^{باید}
شیخ آن بو که مار از خویش ^{رنگاند}
غالب قحطی بود از بو ^{موند}

نور ابرینغ عشق در خون ^{کشد تا}
در پیش این چنین شیخ ^{باید}
شیخ نهما گزید چون ^{باید}

و لایضا

اشب خوشیم واجب ^{باید}
بیماد رشم پر طیب ^{ست}
جازا نمواش ر خوش ^{کشد}
مطرین ر باجی ^{شده}
توروان غار از خو ^{شد}
هر روزا لک نفس ^{آرد}
باز از کجای ^{باید}

خر پر خود ر افاق ^{باید}
بهر علاج با او ^{باید}
نامیکشد هم ^{باید}
کار نقد و خوش ^{باید}
تو من فیها ن ^{باید}
زین زال ^{باید}
من باز شهر ^{باید}

درو عداشہ پران سیدنا	از گوش جان شینک چو طبل آواز
شام سیا مارا صبح سپید	ناکی جو پچی ایدل سپن پرو
خونکی گاہ کنگا کوہ شہید	غالب کوہ بکد روسو کشتہ

ولد ایضا

وز غایت سرستہ پنجویں	آن سپہ بر سر ناکہ زد رم آمد
اند سلب مشکین نابان حرم	زان ناکہ مر وشن رابر سنبہ
انما پری پیکر چودر نظر م	کفند پر مخفیست ناید بنظر
انحضرتا کے پی ناکہ لبر م	درواد کے گاہ افتاد بدم
در عالم بے چو چند سفر م	رستیم چند چور فیم خود
کر خر کہ سلطانے ناچ کرم	شا باش ہی سنا بنوا ہم مطر
کانشو خر خوا چو شہر نرم	ای عقل نسکد انز حیلہ زوگا

کچن

کر خرید کر باشد کافرون بشرنا شد	بازای که تا کو هم چیز کرم آمد
مطلوب بود طالب مغلو بود لبنا	از خو خبر نبو کزوی خبرم آمد

و لدا یضا

اکسیر جانم آن سیم برم آمد	مس زا چه کنم دیگر حوکان زرم آمد
عیسے شد ام وقتسے کنز بن زندان	بر پریم بر پریم چون بال و پریم آمد
جان منطرش بود کاید برم	آن ز اح جان تن ناکه برم آمد
کو بی که ز سیم ناب حلفه کرم کردند	و عد سنا سیمینش چون رکرم آمد
عشوق آمد شیر و بر و عقل از سر	بیر نشد و بر نشد چو شیر نوم آمد
جر حسن و نکور و چیز دیگرے دارد	زان و نکور و بان بس مخصر آمد
این طوطے دل منجو آناهند سفر کردن	کو بار سفر بکشای ننگ شکرم آمد
هزار که ببرد اورا بر خود دیدم	از طول رهم غم نیست کوه سفرم آمد

نهادیده زهرم بکشانا بانام موم

غالب فراق اود در ظلمت غم بود

ولدا ایضا

کردل تو اهن عشق من اهر زبا

بیکشمت سوخوئین برکشاران

در غم هجر تو جان دلم را دوا

هر چه کنی ای صنم حکم تو بر باروا

ای صنم با وفا این نه طریق وفا

گر بجز تو تو ام این همه حرام چرا

بجز و دست سعا هم میساز چپ

مده هجران گذشت بوقت صل

نورده شمس بنسب اینها نور خدا

محمل ناراد کرنو وضیا از کجا

بر لب تار پیر زهر چه درین خمها

سبا ما خیر نوبت صل و لقا

این ن من همچو کوه از دم تو پور

در دل غالب تو بی کجی تن از هم

ولدا ایضا

نازیدین خسته جگر میکنی

تا تو در آینه نظر میکنی

ش

شانہ بجا کل زخم و دمبہ	خانہ دل زیر وز بر میکنے
وہ توجہ پاھی کہ بمیند احسن	عربہ باشمس و قمر میکنے
جاو دھی حسنت بر عاشقان	ہر نفسے نازد کر میکنے
نام یکے غنی دھن ہی لھے	نام یکے موی کمر میکنے
صب کل زرد دل من چون کند	تا تو درین خانہ کذر میکنے
گاہ زرخ تیرہ کنی آفتاب	گاہ زلب تلخ شکر میکنے
میر ہی از خانہ فاشام ^{حفظ}	وای کہ شب ناکہ سحر میکنے
قامت تو راست بماند سبر	چون سلب سبز تبر میکنے
بی خبر میکنے از خود مرا	ز آمدن خود چو خبر میکنے
غالب اشفہ کہ مغلوب ^{ست}	دمبہ مش شیفہ ^ر میکنے

و لہ ایضاً

عشاق را بناز شکر مینیا کرده

و اینچاک پیرهن را دانسته باز کرده

خم کشنده از زلف چو چنگ باز کرده

بر هر دو فقر این ترک نازک ناز کرده

کاین یکدو قطره نوازان کرده

سلطان غم نو بر اینده ایاز کرده

حاجی بقصد کعبه رود در حجا کرده

زاهد بدین دلش جو کاشبت کرده

شیر مبل شیب جانم غم فراز کرده

غالب چو کفنه این بیت در آرز کرده

یارم درد را مدها نماند کرده

طرف کله شکسته بند قبا کشا

ناصع و دل خلو شهنا ^{رباید} سن

یکبار از میان برد اسلام ترا ^{تازم} کرده

یار بلبل ندانم عشق ^ن کفنه

از سلطنت فروخت ^{از بیو} نبر عشق

ما خانه خنداراد اینم خود ^{خوش} دل

غافل که ناسحر ^{بود} دشمن مجو طایم

دو ضدمت ^{شد} قوی را انجام ناچه

قدیم قیاز لفسر ^{ست} سبب ابلدا

و لایضا

بیار

<p>وزغایت بچو ز بر زوانت ^{دیم} وز مستی بچو شے بارد کرافنا ^{دیم} از دینی از غیبه خو بچو افنا ^{دیم} در پهلوی یکدیگر شب ناسر افنا ^{دیم} وز عمر بدمستی باشیسه کرافنا ^{دیم} یارب چه جانان از رو از نظر ^{دیم} خاموش ترش رو باش خود شرک ^{دیم}</p>	<p>بایا ز مستی در یکدیگر افنا بر خواستم از بستر با پارچی ^{خوردن} از عالم سکر و محو آمد خیره ^{مارا} شب چه سحر میکشست این پرو ^{روئید} بس شیشه که بشکستیم ناهار ^{خستم} نا صبح نظر هاراد است عاشق ^{خوش} خاموش نشین خامو غالب پی ^{دویش}</p>
---	--

وَلَكِنْ اَيْضًا

<p>شکر لله که حرام شد کامل کرد کرد دیوار آنکه ترا غافل کرد اثر کریمه شام و سحر و اصل کرد</p>	<p>راه مرعش و بنی راه برین کرد پندم از عشق که شد ام ^{رید} شوق چند پوزچه و اصل جانان ^{شده}</p>
--	---

<p>انقدر میبشکم که زمین را ^{بکل کرد} هر که شد غمزد را بطلب ^{کرد} شو این زان زان دام مرا غافل ^{کرد} همه عالی دل کار مشکل ^{کرد}</p>	<p>خواستم خاک کوی ^{ببرم} هو وصل توام هست ^{درون همجز} طمع جانور بسته ام در ^{ذلف} بد عالم نشو خاطر غالب ^{تافع}</p>
--	---

و لد ایضا

<p>بگذاشه عمر میدیر داشته این ^{بنا} در انظار و می حسرت ^{بنا} کز سر بر عقل او ز دیده ^{خوابنا} این معدن با تو را وان چشم ^{بنا} درین دل سنا بر هم ^{بنا} درد هر نا ابرج صیت ^{بنا}</p>	<p>خضر از ازل کوی ^{بنا} تسافر از روی ^{بنا} هم آتش چو آبد ^{بنا} در کونه و اند صفت ^{بنا} شو که من دارم ^{بنا} در جو ^{بنا}</p>
--	---

کفر

پنکو بیبر انزلف وان بیچ وان تا برا	کفے پر ایچم زبچ مو بر خود میسب
ماہے عدا میرد نظارہ کن فلا برا	فلا انزلف کشد لرا سو خود میکشد
بر سگم در یک نفس نا بیچ نا یا برا	غالب بد یا غفرام نا حلو ز لب تشنگ
<h2>وَلَدَائِضًا</h2>	
نا باره در حمت هپت بر کن سبو نازا	لب تشنایم سا ترک کلوی نازا
بر رو مانظر کن بین آبرو نازا نازا	در عشو عاشقانرا هست آبرو شک
کی از خسر هائیت کس کس کوه نازا	انزلف همچو چو کارین لب کویست
نا بحر خور هدی خشیکه جو نازا	از بحر تر مد نیست از جو خیزد نازا
پیش از خضره نا پی کن عدی نازا	ماسا لکارا هیم ابلدیس رپے ماست
پیوند هاست نا تو هتر موی نازا	مشکل ز نار مود لرا بور هتا نازا
غافل کجا کند فهم اینکفت کو نازا	غالب مزا و ازابن از هاست نازا

وَلَدَائِضًا

<p>شربت وصل بکامت ز لب خود ^{بجینا} ^{ند}</p>	<p>مخواید لغم هجران که ترا بار کشا ^{ند}</p>
<p>مکر از جذنها سو خوشیم بکشا ^{ند}</p>	<p>شب تار یک بیابان ندانم ده ^{کولش}</p>
<p>کوغم هجر خذایب هه بار هاند ^{ند}</p>	<p>صبر اولیست پس از هجر کون تاب ^{صبور}</p>
<p>همه را بفرشادت بفشا ^{ند} ^{ند} ^{ند}</p>	<p>هله زان کنج نهها چون خو ^{توفشا}</p>
<p>کیست کلو چشم ترا بیند ^{بماند} ^{ند}</p>	<p>پیم از وصل جدام هله مستم ^{مخدا من}</p>
<p>یاد رو چو کلک از کل من کل ^{ند} ^{ند}</p>	<p>کر رودر کل فاید کل رویت ^{بجینا}</p>
<p>کرد و سابلت شه غالت ^{ند}</p>	<p>هله ای یار خذارا نو بکوسا ^{فارا}</p>

وَلَدَائِضًا

<p>بکمند فاده ام بسر زلف تو ^{موی تو}</p>	<p>ضمنا مست و بنجوم ز شراب ^{تو}</p>
<p>تو مزاره نمید که بیایم بکوی ^{تو}</p>	<p>همه شب است بد اگر مده ده ^و</p>

بین است

دل جانیدم همی همه ساسبو	بنی است این جدا بنیم بجا از تو
که نه غنبر خالیه بر این هر دو	بمنا همی رسد بو که جان
مخلاف گذشتگان همی شکر من	همی عشاشکوه گوشه خوی
که پریشان تراست دل زد زلفت	په تسکین بد ز ولعت و
بدلشن حسنجو تو بلبش کفناو	دل غالب به بند سر او در کند

وَلَا يَصْغَا

بدلعل و چشم مستت ز خورد	ضمائمست که زین بیچ نام
که کنی پان و صاف بر ف پان	چه ثواب پیدا خرچه کنایم
که سلیم شن در شهم شب	چه سلامت دل بر زخم فار
تو هر سخن که گویم به میگوید	نظر شو مجسم همی محظرام و لیکن
شب و شب که به بصفقت سنا	همی کرد خوشی در دم من جسم

مشو لفظ واعظ کلمات ^{حقیقت}

شنو از زبان غالب سخن پر معانی

وَلَا يَصْغَا

هنکام غروب بنام امشب آمد

زه بکشا غالب کاینک شب آمد

بگذشت روز سنا که عید آمد

شد در ره طاعتی هنکام ^{نبرد آمد}

انزهد کهر کشته باشم که بگذارد

مغسوح جدید جو چو عهد ^{جدید آمد}

نور و پس از روز جانین پس ^{از درین}

می نوح غریش دار کن راه بعید ^{آمد}

کل رفت اگر ساعی غم نیست ^{را}

با حشمت سلطان با نجات سعید ^{آمد}

بکباد که شد کل معبود ^{بلبل}

در خیل غلامان که ز عید ^{آمد}

هر شاخ بوداری و آواز ^{غش}

ان نغمه که از منصوب ^{آمد}

بی نطون کل و کلشن ^{حق}

با مسمعان از در گفت ^{آمد}

امروز غم رسم شو بد ^{مستم}

بخم که بکاخم ^{آمد}

نومید مشوغالب بگذشت ^{مجان}

چو صبح میدی زین صبح امید آمد

وَلَدَايِضًا

از عشو علی در سر سودا ^{ببینم}

اگر خداوند در میر عزت ^{ببینم}

اکسیر جو او سفاک ز صمیم ^{ایدل}

سها و جو او خوکان ز صفت ^{ببینم}

از بیم فراوان یاد رنج و تعب ^{بودم}

ز امید صفا اشب حد عیش و ^{طرب ببینم}

صد خار کف ز اخسک از نخل قدس ^{اما}

زان لب هم نیک پر شهادت ^{رطبت ببینم}

از تهمت و بدنامی مندی بشرد کرا ^{ایدل}

در کشور وصل از دست و صد نام ^{لفظ ببینم}

جانم بلب آمد و در کان لب لبم ^{دور}

جاد و نیم آید بان لب جو بلب ^{ببینم}

سر مست فیا دسیم باره عشق ^{یار}

این نشاکه اندر شتر آب غنیم ^{ببینم}

خود دید چینی باید نا جمله ^{ببیند}

زان رو مسبب در عین نسبت ^{ببینم}

ایا آنکه همه غالب مطلوب بود ^{طالب}

این طفره چهاراداد را طلب ^{ببینم}

وَلَدَانِيَا

نه هر که بر لبه رنایشناور داند

بها کوهر تابان چو کوهر داند

زر زناش خوز ز جعفر داند

کس که غبت مغسوس سر داند

اگر نه جاد و چشم تو ساجر داند

که جلو کردن و غایت شد پری داند

غنه کدا چو شود دیر زری داند

مگر نسب بر لفت زره کوی داند

هر آنکه قد ترا سر و کشم داند

که مهر خود صفت ذره پروری داند

نه هر که دعوره کرد رهبر داند

نه هر که مهر چند بحقه ^{جمع} داند

نه هر که نوده کند فاسد ^{نطع} بر

به تیغ عشو همانا که سر ^{بویاد} هد

چرا از یک نکش خوار ^{شست} برد و نیم

رخ نمود و غایت شد ^{پری} بسا

ز در هجر تو من ^{اصلک} اکرم پس و

ز حلقه حلقه چو د ^{زنا} او صد زره

ز سلاک مردم ^{نبود} کوته نظر برون

اگر چیزه ام از مهر ^{مید} نشیم تو

بشرد لکش غالب بسی کند بختین	کسے کہ شیو و این شاعری داند
-----------------------------	-----------------------------

وَلَدًا یَضًا

چنان بیزارم از دیدار و خلق اینها ^۱	که خواهم بشکنم این بنه با خورانه ^۲
ز خوب بینی من بوار سکا کردم ^۳	زد لنگه من بوار یکفتم ننگه ^۴
من از هستی خود در شکو ام از ^۵	که اندامم اینچنان گسست که منان بدم ^۶
ز انشا حقیقه هر میجویم نشا ^۷	همه چو جسم جاو پچو اسم در ^۸
بجزاد یوب کفره او نبود در میا ^۹	نیکین ز اهر من برده اجای او ^{۱۰}
شب تیره است بیضا با ایمو ^{۱۱}	نرخسته است بر هم بر این ایسی ^{۱۲}
مشو مغلوب مال دهر ز اینها بگذر ^{۱۳}	مملکت درو افروزی نه ز اینهم ^{۱۴}

وَلَدًا یَضًا

ای نو باش قمر از دو ماه تو	خیل شاکان همه یکسر سنا ^{۱۵}
----------------------------	--------------------------------------

از سینه کلاه ز فانی که بنگریم	بسر نوده همما شک بزیر کلاه
با چشمهاست تو فامی چرا خودیم	ن چو مست شویم همی از نگاه تو
صیحه خجسته باشد شامبار	تا عارض سپید زلف سیاه
عشا و خوشبو نو را مید	کرد دل بر خلق نباشد کناه
ای سر سفر از مکر نیاز و سر	مرغی شکسته نال اگر در پناه
غالب اگر ز قتل نومنگر شود	شمشیر خونچکان و اینک کوا

و لدا یضا

این نور تابش قر از عکس ما است	فاست این خیل اخوان سپید شاه
تا در پناه پیغمبر ما کرده ایم جا	هر جا که منبری بود اندیشه ما
از خصم با چرا سیم غ ایمینیم	زین صد هزار دام که پنهان بر آه ما
خاشاکه نیکه بر کرم خوران کنیم	تا آستان ره بانگیه گاه ما

دوست درخو ماد دوست نکارین نموده

شاهد میرد نکارین کواه

ما کیسینم ناکه توانیم باز خویش

باید دو خوشین پرستے کناه ما

زان چاک خاد میدان سینه سید

غالب میدان که باعث روستیا

ولدیگا

ز جدائی و فراف ز چه جاز سینه

نه تو کفنه که بر نماز و رید طایه

نم از بخاک ریز که بخشیم

دهد ز نو تن جا چوسد لیم بران

همه مکه بدید همه راهها کردند

نبو بغیر عشق تو مرا طریق و

نومر همیشه مطلوب و منت همیشه

نه مرا بجز تو مقصد مرا بجز تو

بخدا که روز وصل اثری شب

شب صل هم نخواهم که سحر رسد

بوصوحا بگویند هلالک تن

نرسد بکعبه زاک چو بوه بماند

نک ایند واسب تو سهر بر عمر ما

شب در نظر کن که چو دهمند

م
انا اقربنا لیک
من جبل الورد
یعنی من زدیگر
بس تو از دونه
در وطن کرد

ارهم
اسب سینا
واشهبست
سفید رنگ
است

چون خفته سنا است این که ز شور
استنا

اگر از دم پیر میچه زانچه که
کته

چوسد ز خلق فارغ لبه بونصب
شد کز دل

بسر دم اینغزل را چون موی و نجوا
ندم

همه شب بگردن ز زلفین خروشان
نار ب

زدن و جان بگو با ضمنا الیک
ارغب

ز بنی بخوان غالب فاذا فرغت
فایضب

هله صد بد عالم بنشین
امشب

وَلَا يَضَا

سو کبر بریزد غم مصمم

هنوز پیش که آید مخاطر

مغنی زخه زن پیش از آن نار

یکه سبک کل رخ دارم امروز

ز چشم مست ای بیاده مست

پریشانم از آن گویم پریشان

بیاسا قی بد و طل دماغ

رهائے ده مرا از پیش از کم

تسو افکن زدم از ز پر از بیم

که رو او بود خلدی مجسم

نزلفینش پریشانم و در هم

بجعی این اشارت نیست مبرم

همه فایم خزانگس که برده است	چو شطرنج نیست خال جمله عالم
ببرد از دست جم انکس تری ^{دیو}	که شد اشفتنه نظم کشور جم
بروای جم سو بحر و طلب کن	که اند بطن فاهی هست خانم
سو بزر پر عازم شد هدایت	دلا باوی وان شو هم درین
هدایت شمس نبرایست غالب	سخن کوتاه کن والله اعلم

وَلَدَانِيَا

جنو موجودانتر کشته معدم	که عشقم خاکست و عقل محکو
چو لطف و چشم او بینی بدانے	چرا عاشق پریشا کست و معدم
چنین سیمین بری چشمی ندید ^{است}	نرد در مصر نه در چین نرد ^{روم}
ز چشمش مست کرد و قلب معقول	ز لعلش کشف کرد و سر مو هو
کھے عمر کند با بنویشم از مهر	کھے مجرم کند ز وصل محروم

غمسین جوانش سوزان دل ^{موا}	شوفانی چو بیند موم ^{اتش}
چو خضر اگر شد زین سر ^{مکنوم}	بظلمات خطس لب آب ^{چنوا}
همه اشباح را رزقیست ^{مقسوم}	و جوم عشوشد ز قش ^{خرد}
ندارد رحم این ظالم ^{مطلوم}	دل غالب بغیر کرده ^{مغلو}

و لایضا

گفت بمن گفت بمن ^{کوخردت}	بارد کرد بارد کرد ^{عشوق را آمدن}
تا نو در آئی بدلم ^{او بر میدن}	گفتمش ای شیر زبان ^{عقل امون}
پیشین با پیشین ^{چو خوردن}	شیر بر شیر ^{طعم شیران}
پیشتر و کام ^{تو من لفظه}	ز تو وضنک ^{عجب خور بگدم}
دیده بجزا ^{فکنم هست درخت}	بسکه مجسم شد ^{درخت او در}
بو بمن یک ^{چو همه صدک}	نرخ یک ^{بو تو کر چه بو بردن}

چند بغالب بید و عد که ایم

منظر اندر تو از سبب تا سحر

و لدا ایضا

ایدار شاهینت باید بند الله باش

بند که کن خواجہ شو خواجہ کن ہم

بے کمان کنه بوبیت عبوس بود

خوشین زان نفی لکن و انکه الا الله باش

غفلت از دینی و عقبه باید اندر

از د عالم بے خبر شولیک از واکاه

لا احب الایفلین کرنا نوانے چون

توزیران جو وفازع زین ستاره

قصه کوئی کن کر راه مقصد با

در سخن معنی بیاید قصه کوئی با

چو هدا هادیم باشد ختم پادشاه

هر که او نبور فو راه کو کراه باش

خواجہ عشاکر در زان مقام

این هدایت تو غالب بند درگاه

و لدا ایضا

چہ چہ کر چو نور و شبک قریبا

چہ چہ کر چو نوشا ہے مجھاد کر

توسیم

تو نیاید آدمی که شبنم خوشتر

همه رفت در امید که شب صفا ^{آید}

گذر کجا در آندل که بو بغیر ^{دست}

دو هزار بار دید بحال ^{معنی} و حسن

نظر آن بو که جز نورخ ^{نفسند} دیگر

خبر رسید مسببم ^{شد} ز خوم خبر ^{نبا}

شبی زانگاه از انقباض ^{شد} سحر ^{نبا}

غم صبر ازین ^{شد} پند ^{نبا} که ^{نبا}

بقین ^{شد} ربع مسکو ^{نبا} چو تو ^{نبا}

نظری که جز ^{شد} تو ^{نبا} بقین ^{نبا}

نکند گذر ز قلبت چه تیراه غالب

عجبست با وجود که ترا سپر ^{نبا} باشد

غلط نام عشق نامد و غزلیات

صفحه	سطر	مصراع	اغلاط	تصحیحات	صفحه	سطر	مصراع	اغلاط	تصحیحات
۵	۱	۱	۲	۲	۵	۱	۱	۲	۲
۹	۶	۱	۲	۲	۹	۱	۱	۲	۲
۱۱	۲	۱	۱	۱	۱۱	۱۱	۱	۱	۱
۵۴	۵	۲	۲	۲	۵۴	۷	۲	۲	۲
۵۹	۱	۱	۱	۱	۵۹	۶	۱	۱	۱
۹۹	۶	۲	۱	۱	۹۹	۳	۱	۱	۱
۱۲	۱	۲	۱	۱	۱۲	۳	۱	۱	۱
۱۲۳	۱۱	۲	۲	۲	۱۲۳	۹	۲	۲	۲
۱۲۱	۹	۲	۲	۲	۱۲۱	۴	۲	۲	۲
۱۳۴	۶	۱	۲	۲	۱۳۴	۲	۲	۲	۲

UNIVERSITY
OF
CAMBRIDGE

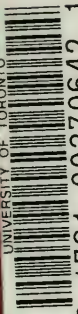
teck-dl.blog.ir

teck-dl.blog.ir

teck-dl.blog.ir

teck-dl.blog.ir

UNIVERSITY OF TORONTO



3 1761 00370642 1